فصل پنجم

درس اسرار

صدای نغمات زیبا درون فضای اثری رساتر میشد و ما هم چنان پیش می‌رفتیم بامید اینکه منبع آن را بیابیم و در پی نوایش به زنبورانی می‌ماندیم که در جستجوی شهد مستقیماً به قلب گل نزدیک میشوند.

مسیر در زیر نوری تابناک چون جاده‌ای بلند می‌درخشید، به مانند شاهراههای بین قاره‌ای، همواره رو به پیش. خاطره جاده سفید و درازی را برایم زنده کرد که قرنها پیش در هندوستان در یکی از تناسخهای پیشینم دیده بودم.

ما هم چنان به راه خود ادامه می‌دادیم، من کنجکاو بودم که آنچه در پیش بود برایم چه محتوائی داشت، اما ربازارتارزا می‌دانست. صدای خفیفی از نوای نی انبان شنیده میشد و با نزدیکتر شدن ما به سرحدات ناحیه پنجم بلندتر و رساتر میشد، ناحیه‌ای که در آن سات‌نام Satnam بسر می‌برد؛ اولین تجسم سوگماد، آن وجود متعال که خدایش می‌دانیم.

اصوات می‌باریدند، همانطوریکه سنگریزه‌ها از بلندیها. نوتها شورانگیز بودند، هر یک با شدتی متفاوت و در نسبیت با مقام گام موسیقی هر چند گاه یکبار نغمات از نوازش باز می‌ایستاد و سکوتی برقرار میشد که ذات سکوت بود. سکوتی که میتوان در دست گرفت و نگاهداشت و سکوتی که چون فشار طوفانهای دوردست از فراز کوهسارها می‌آمد.

این آگاهی در من داشت شکل می‌گرفت که هر لحظه از ابدیت، و هر واقعه‌ای از تجربیات، بذری درون روح بشر میکارد. به همان منوال که باد هزاران هزار از انواع بذرهای ریز و غیرقابل رویت را در خود حمل می‌کند، جویبار خدا بر روی جریان روحانی خود جنین‌هائی از خواص حیاتبخش را می‌آورد و به طرزی نامحسوس آنان را در خاک عشق آدمی کشت می‌کند. بسیاری از این بذرهاگم میشوند و تلف میگردند اما بیشتر آن بر روحهای پاک فرود می‌آیند و رشد می‌کنند.

دیگر بین علت و معلول جدائی نیست. حدیث سیب در زمین، اینجا در حاشیهٔ این شاهراه عظیم چون منظری درگذراست، تا چه رسد در قبال نور بهشتهای آن بالاها. هنوز بهشتهائی هستند؛ هیچکس شمار آنها را نمی‌داند. سفیران روح در نوشتجات خود از دوازده مرتبه ذکر آورده‌اند، لیکن بسیار بیشتر از اینهاست.

علت اینکه در بعضی از این مراتب، آفرینش به ترتیبی که در شماری دیگر واقعست، محسوس نیست اینستکه جریان منفی حیات آنچنانکه در جهانهای دوگانه برقرار است در آنها وجود

ندارد. چرخهٔ آفرینش تلفیق دو جریان مثبت و منفی را در یکدیگر ایجاب می‌کند، و در حالت ایستائی یا سکون کامل و در غیاب حرکت است که ما با شندگی حیات خالص را به کمال درک می‌کنیم.

آستانه طبقه پنجم که نخستین مرتبه از عوامل بهشتی است در قشر محافظی از تاریکی عمیق و غلیظی محاط شده که جز یک سفیر روح خالص و حقیقی کسی نمی‌تواند راه از میان آن بیابد. فقط آنکه صاحب نور و قدرت است یارای پا نهادن به این خطه را دارد و می‌تواند مریدانش را همراهی و هدایت کند. اینجا آغازگه دولت روح است، بسوی جهانهای عظیمی از روح خالص الهی که ساکنین‌اش خالص‌اند و آنقدر بیشمار که عددشان به تخمین در نمی‌آید. در اینجا مقیاس و کیفیتی از شعف حاکم است که ما در محدوده وجدان انسانی نمی‌توانیم تصوری از آن داشته باشیم.

از هنگامیکه روح از موطن حقیقی‌اش در طبقه پنجم ، اقلیم سات نام، جدا شده (سرزمینی که به سات لوک موسوم است)، دیگر صلح و آرامشی به خود ندید.

به محض اینکه از مرز این ناحیه گذشتیم، حجمی از عطری زیبا، شگفت‌انگیز و شیرین روح را خوش‌آمد گفت و فهمیدیم که در مدخل اقلیم پهناوری از معنویتی متراکم و اقع شده‌ایم. این سرزمین هرگز نابودی و سقوط به خود ندیده است. دایم است و منزلگاه حقیقی روح، همیشه پایدار تا به ابد. بنابراین مقصود هیچکس نمی‌باید که حصول به مرتبه‌ای پائین‌تر از این نواحی باشد در حالیکه بسیاری مطلوب خویش را در مراتب سوم و چهارم

قرار داده‌اند.

روح چون به این مرتبه می‌رسد روشنائی شانزده خورشید را در خویش حاصل می‌کند. تنها آنوقت است که می‌تواند وجود متعال سات نام را نظاره کند، که موئی از سرا و روشنائی میلیونها خورشید و ماه را به هم جمع می‌کند و می‌بازد.

این مظهر شکوه اولین تجلی مجسم خدا در جهانهای هستی است.

نور این طبقه که همهٔ اوهام و تاریکی‌ها را به کنار می‌زند و می‌زداید آنچنان با عظمت و پرهیبت و خیره کننده‌است که از بیان کلامی سبقت می‌گیرد. با حصول آگاهی در این مرحله والا، فرد به ماوراء تجزیه و زوال دست می‌یابد و برای همیشه صلح جاوید، قرار ابدی و سعادت جاودانی را در می‌یابد.

موسیقی ماورائی نی‌انبانهای روحانی همواره نوازش می‌دهد، تسخیر می‌کند و پرواز می‌دهد. کسی که به نوای آن گوش فرا می‌دهد بر انوار الهی حقیقت ماورائی راکب میشود و با پروردگار متعال یگانگی حاصل می‌کند. وقتی سات نام را می‌بینی، بانگ برمی‌آوری که: «من اویم» یا «من خدایم!» هویت تو در حقیقت متعال خدا منحل میشود.

ما در کنارهٔ تاریکی عظیم خدا ایستاده بودیم و برای امتحان روح آماده. این شبیه رودخانه استکیسن[1] (Styx) بود که ما به آن نگاه می‌کردیم، جریان تاریکی که به آب میماند. در افسانه‌های یونان قدیم از آن سخن رفته است. در حالیکه ما در ساحل ورطه‌ای که به نظر چون رودخانه‌ای به سیاهی نیمه‌شب بود منتظر

بودیم، پیرمردی کهن‌سال در زورقی ظاهر شد و ما را به درون دعوت کرد.

ما بر آن زورق کوچک سوار شدیم و او ما را به سمت عمیق‌ترین بخش این تیرگی پیش میراند. دست ربازارتارز را روی دستم حس می‌کردم در حالیکه صدای شیرین وآرام‌بخش تلاطم آب در اطرافمان برپا بود. مدتی در این جهان تاریک که در آن فقط صدای خفیف و دور دست نی‌انبانها شنیده میشد بسفرمان ادامه دادیم. عاقبت از درون تیرگی خارج شدیم و وارد سرزمین اعجاب آوری شدیم که کاخهای طلائی‌اش در پهنهٔ مزارعی از نور نقره‌ای رنگ بنا شده بود. چشم‌انداز مافوق توصیف انسانی بود و زیبائی سفیران روحی که در آنجا سکنی داشتند قابل درک نیست؛ درخشندگی هر یک در برابری با جمع روشنائی خورشیدهای بیشمار.

در دور دستها نهرهای غول پیکری شبیه رودخانه‌های بزرگ مرتبه زمینی بچشم دیده میشد که در بستر آنها شیرین‌ترین و گواراترین شهد نوش‌ها جاری است و از طریق کانالهائی بسوی نواحی دوردست منشعب میشود.

این جهان، سات لوک، که نظم جهانی تحت فرمانروائی خداوند سات نام می‌باشد، جهانی است غنی، پرسعادت، مرفه، حاصلخیز، شعف ناک و انباشته از ارواح خداگونه. ییلاقات و حومه‌های این ناحیه غرق در رایحه‌های خوشبو است و مملو از گونه‌های بیشماری ازگلها، درختها و میوه‌هاست، خصوصاً درخت جواهر که همه میزبان گروههای پرندگان شیرین نوائی هستند که

قدرت عظیم سات نام برای این جهان آفریده است.

این جهان رنگهای گونه‌گونی دارد - رنگهای بسیار - صدها هزار رنگ همه چیز از نسبت‌های متفاوتی از هفت سنگ و عنصر نادر تشکیل شده است که عبارتند از: طلا، نقره، یاقوت کبود، بلور، مرجان، مروارید سرخ و زمرد. درختان جواهری به این شکل در مجموعه‌های بزرگ و کوچک، درختان موز، ردیف‌هائی از نخل همه از سنگها و عناصر نادر ساخته شده‌اند و همه جای این سرزمین رشد می‌کنند. در تمام جهات تور ظریفی از طلا گسترده شده که پوشیده از گلهای نیلوفری است که از عناصر نادر تشکیل شده‌اند.

بعضی از این گلها ابعاد عظیمی دارند، محیط گلبرگهای بعضی به یک کیلومتر و بعضی تا پانزده کیلومتر میرسند. از هر یک از این نیلوفرهای گوهری شعاع‌های انوار بسیاری ساطع میشوند، و در نقطه پایان هر شعاع قدیسی در کالبد روحانی طلائی رنگش نشان یک سفیر روح را به گردن دارد که رو به تمام جهت‌ها و در کهکشانهای جهانهای بی‌شمار نمایشگر عشق خداست به انسان.

رودها در این جهان غول‌آسا جاری‌اند. رودهائی که عرض برخی از آنها به یک کیلومتر می‌رسد و بعضی به صدها کیلومتر و به همان عمق همه به آرامی در جهان‌اند و در بستر خود آبی خوشبو را در بر می‌گیرند که از آنها نوای دل‌انگیز نی‌انبان بگوش می‌رسد، و لحظه‌ای که از آب آن بنوشی دیگر هیچ میلی به جهانهای پائین در تو زنده نمی‌ماند، بلکه هیجانی سحرآسا در طلب رسیدن به جهانهای والاتر در تو غریو می‌کشد. می‌توانی در

این آبها غسل کنی تا برکات بهشتی به تو طراوتی دوباره عرضه کنند، علاوه بر آن، حررات این آبها به میل تو مطبع است.

همه جا خدایانی هستند هم رنگ، هم قدرت، هم توان، برابر در شایستگی و تسلط در دانش ماورائی. همه از لباسهای همسان می‌پوشند، از باغها، کاخها و برجهای سر به فلک کشیده تمتع حاصل می‌کنند. هر آنچه هر کس آرزو کند برایش مهیا میشود؛ کاخ باشد یا آلت موسیقی و بسیاری گونه‌گونی دیگر. همه جا خلوتگاههای روحانی وجود دارد، چون همه در اینجا در دانش خدا سهیم‌اند.

از میان پارکی عبور کردیم که به قلعه‌ای شباهت داشت که خلوص و پاکی آن در مقابل نوری روح انگیز می‌درخشید، بامی بر بام دیگر تا آسمان افراشته شده بود واز هر جانبش نواهای شیرین موسیقی شنیده می‌شد. کودکان در دشتها به بازی سرگرم بودند در حالیکه بزرگترها این جا و آنجا به چیدن گلهای وحشی مشغول بودند تا از آنها تاج گل بسازند. درون مرکز این پارک درگاه پروردگار جهانیان قرار داشت. در اطراف آن شهری از نور محیط بود با دیوارهائی عظیم و چهار دروازهٔ غول‌آسا که سر در آنها از جواهرات ساخته شده بود. دیده‌بانان این دروازه‌ها سفیران روحی بودند با چهره‌های روشن و تابناک که به نشان احترام به ربازارتارز تعظیم کردند.

سریر پروردگار عالمیان در میان چهار دیوار از طلای خالص محصور است، او بر فراز نیلوفر جواهرنشان عظیمی نشسته، دستهایش به سینه و همواره در حال عبادت. نزدیک‌ترین تصویری

به واقعیت که من می‌توانم از او تشریح کنم این است که او شبیه یک سرخ پوست است در لباسهای کوتاه و نیمه‌عریان، رنگ پوستش چون برنز، با سری تراشیده و بدنی عضلانی و قدرتمند، و در ظاهر به نظر سی و پنج ساله می‌رسد. روی بازوانش بازوبندهائی دیده میشوند.

نوری که از او صادر میشود پرهیبت و کور کننده است و هالهٔ او را تا هزاران کیلومتر به اطراف گسترش می‌دهد. لبخند او همان برکتی است که به دل رنج کشیدگان جهان زمینی می‌رسد. بدن او جوهری است در دریائی از نور و صوت روحانی.

این بطور محض اولین تجلی مجسم و محدود سوگماد، آن هستی تعالی است. او همه قدرت است، نور است جریان اعظم اصلی است که به سوی پائین و همه جهانهای مخلوق جاری است، آنکه می‌آفریند، و حفظ می‌کند، همچون رود عظیمی از نور که به تمامی جهانها می‌ریزد.

قدرت این جریان صوتی قابل شنیدن، جویبار مسموع حیات است و بدرون همه سیستم‌های هستی سرایت دارد. اینجا قطب مثبت نواحی معنوی است.

وقتی با سات نام رو در رو میشوی، هم چنانکه من شدم، در یک آن این حکم بر تو مستولی میشود که: «من اویم». عشق پیوند مقدسی است که همه جهانها را به هم بسته. فقط یک سفیر روح است که می‌تواند به این نواحی و مراتب جهانهای بالاتر سفر کند.

هر چند گاه یکبار مریدی از جهانهای پائین را به این نواحی از عالم هستی می‌آورند تا دریابد که حیات ماورائی برایش چه

چیزها در بردارد و به این ترتیب در حلقهٔ برادری روحانی به عضوی مفید بدل شود.

همهٔ قدرت معنوی که از نواحی بالاتر به پائین جاریست برای نخستین بار وارد تجلّی کاملی میشود و آن سات نام است، نخستین تجلّی حقیقی و تنها تجسم شخصیت کامل از سوگماد تعالی. اگر نیازی به نیایش و پرستش با جانسپاری کامل به میان آید، تنها اوست که به عنوان پدر والامقام همهٔ هست و نیست شایستهٔ این نیایش است. او تا به درجه‌ای غیرقابل تخمین و فاقد شخصیت است که هیچکس نمی‌تواند حتی در افکارش او را تصویر کند. او بین نور لایتناهی و کیهانهای مخلوق نشسته تا هر یک از ما که ساعتمان فرا رسیده و از تمام معایبمان پاک شده‌ایم، به محضرش قدم بگذاریم و او چون تصویری به معنای کامل پدری، ما را دریافت کند و خوشامد دل نوازش را به ما عرضه کند.

تا هنگامیکه هنوز در نواحی پائین‌تر هستیم و در جهانهائیکه مخلوق برهم است، روح که خویش انفرادی است، هنوز مشمول تناسخ و بازگشت به زمین یا هر یک از سیارات عالم پیندا (Puinda) میباشد. این را به عنوان زاد و مرگ دوباره می‌شناسیم. همانکه بودا «چرخهٔ هشتاد و چهار» نام گذاشت. هنگامیکه به ناحیهٔ خالص سات‌لوک می‌رسیم که اولین از مراتب جهانهای عُلوی است و درست زیر مرتبهٔ سچ خند (Sach khand) استقرار دارد، دیگر برگشت به جهانهای پائین لزومی ندارد، مگر در مقام یک سفیر روح. تو مأمور خدا میشوی و ماموریت سفیر روحی که

تو را در تجربیات سفر روح همراهی می‌کرد در اینجا به پایان می‌رسد. گرچه روح هنوز می‌بایست به سفر خویش ادامه دهد و والاترین و زیباترین بخش سفرش هنوز در پیش است. چون اینجا جهان سات لوک است، جهان پروردگار مرتبهٔ پنجم واوست که در اینجا به سفیر روح می‌پیوندد و روح پیروراتا پایان نهائی سفرش همراهی و هدایت خواهد کرد.

ابتدا، روح می‌بایست با ذات جوهر سات نام متحد شود و این تجربه‌ایست ورحانی و اسرارآمیز، و پس از آن، با او یکی میشود و در تمامی نشانه‌ها و خواص او سهیم می‌گردد. سپس روح به سوی نواحی بالا در سفر ادامه می‌دهد تا سرانجام به اقلیم حقیقی خدا برسد.

هنگامیکه پروردگار عالمیان سخن آغاز کرد، صدایش چون غرش رعدآسائی می‌غلطید. «من به نام سوگماد به هر دوی شما خوش آمد می‌گویم.

«بیائید لحظاتی را با من بسر برید و به کلام شیرین من گوش فرا دهید تا شما را از حکمت اسرار خدا پر کند؛ چیزی که من درباره‌اش بندرت سخن میگویم، چون شنوندگان بسی معدودند.

«زیبائی همواره درون من به ظهور می‌رسد، و جهانها را انباشته میکنند تا هر کس بتواند قدر نور و صوتی را که اساس حیات اوست بهتر درک کند. همه چیز در عالم در جستجوی من است، به این روش یا آن روش، لیکن آنها نمی‌توانند مرا ببینند که در قلب آنها هستم.

«آیا تو به من عشق می‌ورزی؟ آری، اما همواره به آن عشق

بورز که من نیست، بلکه به نوری که درون من، درون خداست، و آن خداست، و آن همه است و همه جا. من پایگاه قدرت خدایم، نخستین نیروگاه در تجلی هر شکلی که تو بتوانی نظاره کنی. از این مرتبه که به بالاتر می‌روی، دریافت‌هایت از طریق احساس و دانستن افزایش و قدرت دیدنت کاهش می‌یابد.

«حقیقت غائی ماوراء آن چیزی است که بتواند در قالب کلمه بیان شود. در خلاء پهناور هستی، تمام موجودات تمامی جهانها چون جز ذرات غباری نیستند، لحظه‌ای ایمن، لحظهٔ دیگر گمگشته و سرگردان، هم چون کفی روی آبِ دریا که از هیچ زاده شده تا نابود شود. لکن روح مستقل و به کمال رسیده نابودی نمی‌شناسد و همواره همان گونه باقیست که بود، او عین من است، از قماش خدا.

«این چنین است که یگانگی در جهانها واقعیتی است بی‌انتها و بی‌حد و مرز، معذلک یک واحد است. گر چه در چیزهای کوچک اما عظیم است، و گر چه در چیزهای بزرگ اما کوچکتر از آن نیست. در همه چیز جاریست و با وجودیکه در ناچیزترین تارمو حضور دارد، جهانهای لایتناهی را در آغوش دارد، تاج و تختش در ناچیزترین ذره غبار برپاست، در عین حال چرخهٔ کل هستی را آن می‌گرداند، در تضاد با همهٔ پدیده‌های محسوس، آن یک دانش و احد مقدس است؛ تجلی طبیعت و ذات حقیقی خداست.

«آیا من از چه هست که سخن میگویم؟»

«سخنم دربارهٔ جریان صوتی حیات است. این سنگ سرطاق خداست و علم همهٔ تعالیم اسرار. آنچه از خدا صادر میشود

شبدای اوست، صدای او، نه فقط نشانی که از او منتشر میشود، بلکه خود سوگماد است.

«هنگامیکه بشر در جهان خود سخن می‌گوید فقط باعث حرکت ارتعاشی در جوّ میشود، اما وقتی خدا سخن می‌گوید، نه تنها حرکتی ارتعاشی در اثر یا عنصر آسمانی را موجب میشود، بلکه خود او بر مرکب این ارتعاش راکب است و در فضای بی‌انتها در نوسان حضور. هنگامیکه او سخن می‌گوید هر آنچه مانند روح حق ایستاست، مرتعش می‌شود و آنچه کلام اوست به وسیلهٔ گوش درونی که به شنیدنش تربیت شده باشد شنیده میشود، از طریق نور و صوت یک حرکت موجی عظیم از نور و موسیقی که می‌آفریند و بر می‌انگیزد.

«این تعلیمات، «اکنکار» نام دارد، و وجه تمایزش با سایر علوم اینست که تو را به هر دو جنبه، یعنی هم نور و هم صوت مجهز می‌کند. آن پایه و اساس همهٔ روش‌های علوم است. کلید موفقیتی است در راه شکوفائی همه قدرتهای معنوی و مهارکردن ذهن. هیچ استادی یک گو روی حقیقی نیست مگر اینکه تعلیماتش از روش نور و صوت تواماً صورت گیرد، چون عنصر بشری تا زمانی که تحت پرورش تعالیمی که در برگیرندهٔ این جریان صوتی حیات باشند. قرار نگیرد نمی‌تواند آنچنان گسترش و شکوفائی چشم‌گیری از خود نشان دهد.

«جریان صوتی که از منشاء الوهیت سرچشمه می‌گیرد در بر گیرندهٔ مجموعه تعلیمات و دانستنیهائی است که از خدا ناشی میشود. آن زبان خدای متعال است که به آن با همه سخن می‌گوید

و شامل همه آنچه او گفته و کرده است میباشد. این جریان صوتی در واقع خود خداست در حال بیان، و در عین حال روشی است که توسط آن خدا خود را به تمام جهانیان میشناساند. آن کلام او و زبان اوست.

«هنگامیکه خداوند خود را به صورت من، سات نام، متجلی می‌کند بطور اکمل شخصیت می‌پذیرد، کالبد برمیگیرد، مفرد میشود تا تمامی کیفیات خود را به عرضه تجلّی بگذارد. پس من باین ترتیب پروردگار تمامی هستی میشوم در غالب شخصیتی کامل، آفریننده، خدا و پدر تمامی مخلوقات. در اینجا خداوند چشمه‌ای میشود که جریان قابل سماع حیات از آن فوران می‌کند هنگامیکه آن را میشنوی، خدا را میشنوی و هنگامیکه آنرا احساس می‌کنی؛ قدرت خدا را حس می‌کنی قدرت متعال آگاهی مسیحا هر آنچه آرزو داری خطابش کن.

«کلمه مانند موجی است که از سرچشمه رودی نشئت می‌گیرد و به همهٔ کهکشانها جاری میشود. دارای دو جنبه است؛ یکی حرکت با فوران خارج از مرکز (سانتریفوژ) و دیگری جریان برگشت به مرکز (سانتری‌پت ـ جاذبه). از مرکز آفرینش به سوی همهٔ کیهانها جاری میشود و دوباره به همان مرکز بازگشت می‌کند. راکب بر این موج چنین به‌نظر می‌رسد که همهٔ قدرت و کل حیات تا دورترین سرحدات هستی حرکت می‌کند. هم چنین راکب بر همین موج کل قدرت و حیات به سرچشمهٔ اصلی خویش رجعت می‌کند.

«انسان جهت بازگشت به خانهٔ حقیقی خود که اینجا در سات

لوک مستقر است میبایست که بر این موج برگشتی متکی باشد. هنگامیکه سفیر روحی این حلقهٔ گمگشتهٔ ارواح را می‌یابد و آنان را دوباره به ندای حق وصل می‌کند سفر برگشت به منزل حقیقی از همان لحظه آغاز می‌شود، بی‌هیچ تأخیر و درنگی.

«زبان قادر نیست برای تو بگوید که این جریان صوت چیست، تو آن را می‌دانی و میفهمی چون زبان آن زبانی است که هرگز نه نوشته شده و نه صحبت شده معهذا بیشتر از هر جنبه و پدیدهٔ دیگری واسطهٔ الهام روحهای بیشماری شده است که در پهنهٔ طبقات و جهانهای متعدد بسر می‌برده‌اند.

«بعبارت ساده این جریان صوتی در واقع خود پروردگار تعالی است که در گستره کل جهانهای هستی به ارتعاش در آمده است. موج حیات معنوی است که از سرچشمه آفرینش به پیش می‌رود و همهٔ چیزها در همهٔ طبقات را لمس می‌کند، خدا همه چیز را توسط این جریان موج صوتی آفرید و به واسطهٔ آن همه را در دامان خود حفظ می‌کند. در آن همه در حرکتیم، هستی داریم و در آخر همه راکب بر آن به منشاء حیات بازمیگردیم.

«هر چه در جهانها بالاتر می‌روی نوای موسیقی او دل‌انگیزتر میشود چون در آن اقالیم عنصر آن نغمات با ماده اختلاط ندارد و در نتیجه زنگاری به خود نمی‌گیرد. روح در آن جذب و حل میشود و روز و شب‌اش را در آن بسر می‌برد، آن همه حیاتش می‌شود، شعف و شادی و قوت روحانی‌اش همه از آنست و در آن. در تمامی پهنهٔ هستی و نیستی، یک میلیمتر مکعب از فضا وجود ندارد که انباشته از این شبدای آسمانی نباشد.

«نه دینی هست و نه فلسفه‌ای، فقط و فقط جریان خداست. آن تنها دین و فلسفه حقیقی است و در واقع ارائه دهنده تنها دین و فلسفه اصیل همان است. همه چیز به واسطهٔ این جریان به خدا وصل است، شهدی است که قوت همه ارواح است. بدون آن هیچ چیز حتی برای یک لحظه بودی ندارد. کل زندگی، از مور دانه‌کشی گرفته تا امواج سهمگین اقیانوسها، منظومه‌ها و تجلی همگی انرژی‌های حرکتی از این جویبار عظیم تغذیه میشود. از نور کهکشان شیری گرفته تا نور شمعی که شما در جهان تاریک خود روشن می‌کنید، همه نور و قدرتشان را از این مرکز قدرت عظیم خدایی دریافت می‌کنند، از جریان صوتی حیات.

«آنچه شما در علم فیزیک انرژی می‌نامید و شرقی‌ها آن را به عنوان پرانا (Prana) میشناسند، فقط یکی از تجلی‌های این جریان حیات است که در ماهیتش به مراتب پائین قدم گذاشته تا با شرایط جهانهای ماده ممزوج و هم بستر شود. همه جا حاضر است، بر همه چیز قادر است و بر همه چیز عالِم. تمامی شرایط، انرژیها، اعم از دینامیک یا بالقوه درون آن هستی دارند. همواره در انتظار قدرت آفرینش است تا به واسطهٔ آن خود را به صورت نیروی حرکتی تجلّی دهد، با این شکل یا بدان شکل. مجموعه شکلها و تجلی‌ها به آن تعلق دارند که بسیاری از آنها هنوز در جهانهای پائین مورد شناسائی واقع نشده‌اند.

«همه یک نیرو است، مقام تعالی که متجلّی می‌کند و متجلّی میشود. حتی گرمای شگرف، انرژی ونور پرتوان خورشیدهای جهانهای بیشمار از این جریان مشتق میشوند. هر شعاع نوری در

تمام جهانها پدیده‌ای است از این جریان بی‌انتهای نور. زندگی هر چیز زنده‌ای حتی ستارگان دور دست در جهانهای مادی شما به آن وابسته است. هیچ گلی بدون قدرت آن غنچه‌ای بارور نمی‌کند وهیچ‌کودکی‌نیست‌که‌بالبخندش آن رادرچهره‌خودمتجلی‌نکند.

«این قدرت صفاتی را داراست، لکن من با احتیاط از آن‌ها سخن می‌گویم. چه کسی می‌تواند کیفیاتی را به خدا منسوب کند؟ و یارای تحلیل او را در خود سراغ دارد؟ اما میتوانی از تجلی‌هایشان دریابی که خدا، این جریان حیات صوتی دارای سه نشان شگفت‌انگیز است؟ آنها عبارتند از، حکمت (خرد) آزادگی و عشق.

از این سه نشان عشق بر دوی دیگر برتری دارد. هنگامیکه عیسی گفت خدا عشق است اشاره داشت به این صفت از جریان صوتی حیات، از موج کلمه. خدا عشق است و عشق خدا، پس اینجا یکباره و برای همیشه این معما حل میشود، لیکن درک نمیشود، چون زبان چگونگی‌اش را نمی‌تواند بیان کند و عقل در پرتو نورش گم میشود، و آن نور همان جریان صوتی حیات است، واقعیت واحد خود فروز.

«موسیقی خدائی به گوش جسم قابل شنیدن نیست اما بگوش روح مسموع است. همه قابلیت سماع آن را دارا هستند، لکن تنها باید در پرورش شنوائی درون همت گمارند. توسعه و پرورش این قدرت شنوائی تحت‌نظر یک استاد زنده (گورو)، یک سفیر روح امکان‌پذیر است و این واقعیت شنیدن صوت الهی کمال شعف و شور را به همراه دارد، چون حرکتی است در جهت وارستگی و آزادگی غائی و رهائی معنوی بشر. اگر روش‌های

سماع را تمرین کنی نه تنها گوشهای درونت بلکه حتی گوشهای جسمانی‌ات هم آن نوای دل‌انگیز و روحبخش مقدس و خدائی را خواهند شنید.

«لحظه‌ای که آن نور را که درون جریان صوتی است دریابی، روح تو در تعلق آن درخواهد آمد، تو را دوباره می‌آفریند و خود را یکی از اهالی تمامی جهانهای هستی خواهی یافت. جاودانه مینوی و ماوراء ابعاد زمان و مکان بسر می‌بری.

«پس به تو می‌گویم که از لحظه مقدسی که این موسیقی را بشنوی دیگر تنها و بی‌کس نیستی. به حقیقی‌ترین معنای عبارت از همراهی خدا برخوردار خواهی شد. خدای متعال همواره در حضور تو و عجین با آگاهی تو است و برایت با شکوهترین سرودهای کیهانهای بهشتی را می‌نوازد.

«برای رسیدن به رهائی معنوی و آزادگی روحانی طریق دیگری جز اکنکار وجود ندارد. تا کسی آگاهانه و عملاً در برکات این جریان صوتی حیات سهیم نشود او را راه گریزی از کار ما و تناسخ نیست و نخواهد توانست بر مرکب این موج سوار شود و به خانه بازگردد. در واقع بدون شبدا هیچ سفیر روحی نمی‌توانست در جهانهای دیگر متجلی شود و دنیا هم چنان عصرهای پی‌در پی را در تاریکی فرو می‌ماند.

«حقیقت اینست که این جریان صوت بشارت دهنده زندگی است، بنی (Bani) هو (Hu) کلمه (Word)، شبدا (Shabda) هر آنچه که میل داری بخوانش هر آنکس که از این جویبار بیاشامد دوباره تشنه نخواهد شد، چون درون خویش چشمه‌ای جاودانه از آب

حیات را کشف می‌کند. این همان آبی است که عیسی بر سر چاه سی‌چار به آن زن اعطاء کرد و گفت که اگر از آن بنوشد دیگر هرگز تشنگی به خود نخواهد دید.

«این حقیقت محض است که اگر آگاهانه جرعه‌ای از این جویبار برگیری در درونت چاهی از آب فوران می‌کند که برای سیراب کردن همه جهان کافی است. چشمه‌ایست که تو را پاک می‌کند، و بعد از پاک کردن تو هر روحی را که با تو تماس پیدا کند زندگی دوباره می‌بخشد. چهارچوب ذهن بشر را تطهیر میسازد، روح و جسم را تذهیب می‌کند. مانند بلوری صاف و بی‌زنگار، این همان شهدی است که تو در رودهای این جهان خواهی یافت.

«هر آنکس که از این جویبار حیات بنوشد دیگر در طلب غذای روح رهسپار نیست. جای دیگری نیست که در آنجا در جستجوی نور باشد. چون این نور حقیقت است که روح هر بشری که پای در جهان می‌گذارد بدان روشن است. این خود خداست، پدر متعال. حکمت، عشق و آزادگی این شبدای تعالی است، جریان حیات قابل سماعی که طی اعصار بیشمار توسط سفیران روح به تجلی در آمده.

«روح بشر بواسطهٔ فعالیت این روح مقدس، تولد دوباره می‌یابد، از بطن تاریک جهان زمان و مکانش بزیر نور، هدایت میشود و این عمل از طریق موج حیات صورت میپذیرد. تولد دوباره عملاً هنگامی به وقوع می‌پیوندد که روح بطور قطع و بی‌تردید این صدا را بشنود، به همان وضوح که صدای باد را در

لابلای شاخه‌های درختان سرو می‌شنود.

«بدون کلمه یا بنی تولدی هم در بین نیست، و تماس با این صدا ممکن نیست مگر اینکه اول سفیر روحی یافت شود و اوست که روح را چون سازی به آهنگ شیدا کوک می‌کند. پس اینجا کل مطلب است در چند کلمه.

«هر یک از مریدان یک سفیر روح که تجربهٔ حقیقی از موسیقی بهشتی را کرده باشد مانند یکی از حواریون می‌باشد که در کتاب افعال انجیل مقدس از آنان یاد شده که صدائی مانند طوفانی رعدآسا شنیدند که مانند زبانه‌های آتشی می‌نمود که در اطراف سرشان روشن بود. او از نور و قدرت سرشار میشود و به رغم بسیاری از موهبتهای دیگر می‌تواند همهٔ زبانها را بفهمد، حتی زبان سایر موجودات، گیاهان و معدنیات را چنانکه گوئی همه به زبان او سخن می‌گویند این مرحله در اولین طبقه از مراتب بهشتی نائل می‌آید.

«سرشار شدن از روح مقدس الهی، به عبارت ساده یعنی شنیدن، جذب شدن و سهیم شدن در جریان زندهٔ حیات و با آن یکی شدن.

«با یکی شدن با این جریان تو صاحب بالاترین قدرت خدا خواهی شد.

«حالا میبایست به سفرت به طبقهٔ بالاتر به جهان الخ لوک Alakh lok ادامه دهی که تحت فرمان الخ پوروشا میباشد (Alakh pursha)

«تجربیات بس عظیمی در انتظار توست».

فصل ششم

مرد و زن

جز گوش فرادادن به آن بخشی از جهان که همه صدا بود اختیاری وجود نداشت، آن نغمه سحرانگیز نی‌انبانها. بزودی هر چیز دیگر ناپدید شد، خاطرات زندگی زمینی، جهانهای زیرین همه و همه به فنا پیوستند، هر آنچه بود نور بود و صوتی دلنواز.

ابتدا گوئی صوت خود چیزی از من بود لکن ناگهان تغییر کرد خارج از من بود و ماوراء وجود من این بار از جهانی ماوراء بدرون من جاری میشد،از نور شهری بر فراز آن سرزمین، از فاصله‌های دور می‌آمد، از پهنهٔ دریاهای فلکی و قاره‌های نور می‌گذشت، از فراز کوههای جهان سات لوک می‌آمد، از فراز دره‌ها، دشت‌ها، از عمق قلب سرزمینی می‌آمد که الخ لوک نام داشت.

هیچ چیز جز نور و صوت وجود نداشت، و از وراء آنها، از میان آنها هیکل‌های محو دو سفیر روح بچشم می‌خورد، ربازارتارز و سات نام. آنها در یکدیگر تلفیق شده و هر دو یکی

شدند. در حال جز میلی واحد بر من مستولی نبود و آن اینکه رهسپار الخ لوک شوم.

آرزو کردم که در الخ لوک باشم.

نمی‌توانستم در مقابل میل شدیدی که در جهت آن نوای سحرانگیز که از آن جهان شگفت‌آوری که ماورا، ناحیه سات لوک می‌آمد در وجودم میجوشید مقاومت کنم. صوتی بود آرام، عمیق و غران مانند باد،تند بادی در حال هجوم که از آن دور دستها می‌گذشت، لکن هرگز مرا لمس نمی‌کرد.

عجیب بود که در این لحظه عبارتی از کتاب ایوب بخاطرم آمد بدین مضمون: «بر من افسوس دارید ای دوستان که دست خدا مرا لمس کرده است».

هنگامیکه یک روح بواسطهٔ سفیر روحی جریان صوتی را می‌یابد بیقرار میشود، مانند روباهی در پی خرگوشی که تا آن را نگیرد از پا نمی‌تواند که بنشیند. صوت برایش نان و آب میشود و هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد. او می‌تواند از نور بدور باشد اما جدا از صوت...! هرگز، صوت بنی زندگی و حیات اوست.

اکنون می‌توانستم دریابم که چرا ضربان قلب انسان بر اساس ریتمهای جریان صوتی تنظیم شده و به هم چنین بسیاری دیگر از ریتم‌ها و وزن‌های حیاتی جهان؛ حالا میدانم چرا ذهن انسان بدون عنصر صدا این چنین سر در گم و حیران میشود. باری هنگامیکه با آن جریان تماس پیدا می‌کند، درون او دری باز میشود که از میان آن همهٔ دانش الهی در حیطهٔ فهم او قرار می‌گیرد.

می‌دانیم که حقیقت غائی آن روح مطلقی است که در بالاترین مرتبهٔ نواحی الهی قرار دارد و ما در جد و جهدمان که در جهت رسیدن به آن جهان بی‌نام و نشان که مُقام آن مِقام تعالی است به تکامل می‌رسیم؛ آنکه تنش روح جهانی همه هستی است... و نوای موسیقی‌اش الهام‌بخش نظام درونی جهان هستی.

ما را همان را در سفر به سوی بالا از میان سرزمین زیبای سات‌لوک ادامه دادیم، که اگر اشتیاق به ادامه سفر در من پیدا نشده بود هرگز میل ترک آن را نمی‌داشتم. نکته غمناک در ترک کردن سات لوک همیشه در همین است. چون هر کس که یکبار به نظارهٔ چنین زیبائی بی‌مانندی از خدا نائل شد دیگر دلش در تاریکی جهانهای پائین آرام نمی‌گیرد.

راهمان را ادامه دادیم تا به سرحدات ناحیه الخ لوک (Alakh lok) رسیدیم، مرتبه‌ای که در آن پروردگار عظیم، الخ پوروشا (Alakh Purusha) مقام دارد.

ربازار تارز گفت که اگر از آنچه تا آن لحظه رخ داده بود غافلگیر شده بودم، پس آنچه در تجربیات بعدی در انتظارم بود می‌بایست با عث شود که آن همه تجربیات گذشته از حیث عظمت و اهمیت ناچیز جلوه کنند.

پروردگار این عالم وجودی مقتدر بود با قدرتی بمراتب فراتر از سات نام، آنچنانکه کودکی در مقابل جوانی برنا. ربازارتارز گفت: «الخ پوروشا در شکل کالبدی که دیگر خدایان را در آن دیدی بسر نمی‌برد، بلکه بصورت حبابی عظیم از نور؛ و آن هم در صورتی است که اراده کند که متجلی شود. او بندرت متجلی

میشود، حتی برای کسانی که به سفر ماجراجویانه به این نواحی دوردست مبادرت می‌کنند. من او را بارها و در صورتهای گوناگون بیشماری دیده‌ام اما حجم مدور نورانی، صورت معمول تجلی اوست.

«درخشندگی یک مو از سرالخ پوروشا از جمع روشنائی بیلیونها خورشید و ماه به یکباره تجاوز می‌کند. بهمین دلیل او بندرت اراده به تجلی می‌کند تا نکند که تابناکی او روح عریان را به خاکستری از اتم‌هایش بدل کند. اما تو خود شاهد آن خواهی بود. آیا سؤالی داری؟»

«هیچ سؤالی ندارم» جواب من بود در حالیکه غرق در شگفتی بودم از نظاره شکوه جهانی که از میان آن در حال گذر بودیم.

بالاترها، به معنای حقیقی کلمه «آن بالاها» خطه‌ای بود ناآشنا، چشم‌اندازی باز، در سکوت و خلاء. چشم‌انداز بیشتر انباشته از آرایش زیبائی از سبزه‌زارها. هر چند صباحی یکبار از رودهای عریضی میگذشتیم و آن طرف تپه‌هائی که در پرتو نوری که بتدریج بر شدت تابش‌اش افزوده میشد آبی و طلائی بنظر می‌رسیدند. مانند این بود که به سمت آفتابی که در حال طلوع بود و بدرون آن قدم برمیداشتیم. پنداری که ما در مداری عظیم حرکت می‌کردیم و دوباره به نقطه شروع بر میگشتیم. نور بیشتر و بیشتر میشد و رفته‌رفته درخششی عجیب به رنگ مس به خود می‌گرفت. خود را پشت نقابی از مه پنهان کردم که سفیر روح همراهم برایم افکنده بود.

ما ذرات ناچیزی بودیم در اقیانوسی از عظمت الهی. بدلیلی که بر من مکشوف نبود حس می‌کردم صدای درونی‌ام رو به تخفیف گذاشته و شنوایی روحانی‌ام کاهش یافته بود، بینایی‌ام کم سو شده بود و در لحظات بعدی ناپدید شد. آنگاه به خاطر آوردم که خداوند سات نام به من گفته بود که در آنجا به هیچ ابزاری نیاز نخواهی داشت؛ که در جهان بعدی تجربیات بطریق ادراک و فهم از مجرای روح و بدون واسطه خواهد بود.

مانند خوابگردی شده بودم و جهانها از همه طرف هر یک چون قالیچه‌ای از رؤیاها در مقابلم گسترده میشد. این واقعیت بود، لکن در عین حال رؤیا بود؛ رویایی صد چندان واقعی‌تر وحقیقی‌تر از زندگی زمینی.

آنگاه جهان سات لوک به انتها رسید و ما در مرز جوی غریب و حیرت‌آور به بهت ایستاده بودیم. مه‌ای لطیف به رنگ طلا که لؤلؤ می‌کرد و می‌رقصید.

ربازارتارز با لبخندی مهرآمیز گفت: «اکنون ما وارد سرزمینی جدید خواهیم شد.»

ما به درون آن مه وارد شدیم. درون لایه‌های لطیف این غبار صدائی ممتد زمزمه می‌کرد ذرات نورانی آن آنقدر سبک بود که به دانه‌های بسیار ریز بارانی شناور می‌ماند ک به نرمی چون دانه‌های شبنم بر روی آنچه زیر پایمان بود می‌نشست. آنچه که بر فرازش سفر می‌کردیم قابل توصیف نیست. هر چه بود بسیار نرم و لطیف بود مانند مخملی که زیرمان گسترده باشند و به همان سبکی که خود ما درون آن نور مه‌آلود هیچ چیز نبود، نه چشم اندازی و نه

هیچ چیز دیگری که شباهتی به چشم‌اندازی داشته باشد. سفر ما دیگر حالت قدم زدن و گشت و گذار نداشت بلکه بی‌هیچ اراده‌ای درون آن نور طلائی حرکت می‌کردیم در عین حال آن نور گرمی و احساس داشت.

ربازارتارز گویی به این منظور که ارتعاشاتش به فاصلهٔ زیادی گسترده نشود به نرمی گفت: «این جهان الخ‌لوک است» پیام او از طریق تله‌پاتی به من انتقال پیدا کرد و بیشتر بصورت تأثیری بود که از او دریافت کردم.

گذشته از آن صوت نافذ که همهمه می‌کرد همه چیز و همه جا در سکوت بود؛ موج باریکی از آگاهی لطیف اما بی‌تردید از جائی، درون یا بیرون در جریان بود. من، جهان بودم و جهان، من بود. نه در سفر بودم و نه یکجا ایستاده. نه هیچ گونه اثری وجود داشت، نه ادراکی یا زمانی و مکانی.

سر نخ‌هائی که در گمانم می‌رقصیدند به یک جهت مشخصی میل می‌کردند. در جستجوی نشانهائی برمی‌آمدند که راه را به سوی وصل به آن زمزمه پر همهمه اشاره می‌کردند. با وجود تکیه بر ربازارتارز من در حال لرزیدن بودم، لرزشی که در اثر نوعی سرخوردن یا جریان حرکتی بوجود می‌آمد. در این غبار رقصان کیفیتی بود که متأثر از وجود من بود، لکن جائی در گسترهٔ این نور بی‌پایان می‌دانستم یا حداقل آرزو می‌کردم بدانم چیزی هست که با من در حال راز و نیاز بود.

به نرمی و با اندوه، همانند نجوایی از ماوراء، این گنبد نور بر من نزول می‌کرد و درونم مهر آشنا و عمیقی را حک می‌کرد، راز

باستانی و بی سن و سالی که اسرار ابدیت بود.

اینطور به نظر می‌رسید که در اثر نوعی کیمیای مقدس این ادراک خارق‌العاده از صوت بتدریج خود را به ضربانهای الکتریکی تبدیل می‌کرد و تمامی ذرات وجودم را انباشته می‌کرد. در حال گوئی همهٔ احساسات من بر آتش بود و دوباره آن نبض پر همهمه ضربان می‌کرد. از نجوای عمیق و نازکی شروع شده بود و به تدریج به صورت موج غول‌آسائی از نور و صوت در آمده بود.

در آن میان ایستاده بودم که آن را به خود نزدیک حس کردم، هر چه که بود، حباب عظیم‌الجثه‌ای از نور به جانب ما می‌آمد. گرمی و لطافتی سراسر وجودم را در خویش غوطه‌ور کرد. در آن لحظه به خلسه‌ای پی‌بردم که تا آنروز هرگز نشناخته بودم.

کلامی برای تشریح آن وجود ندارد. نوعی هیجان، سرآسیمگی، تلاطم، رنج، الهام، عطوفت، شوریدگی، گیرائی، عاطفه، تپش، شوق، وجد و سرور، مجموعه‌ای از همهٔ این عواطف بود که بر من چیره میشد. لکن این همه را آن صوت بود که بپا داشته بود. صوتی که به درونم وارد شد. شبدائی که از آن سخن می‌گویم تنها نمایشگر این عواطف گیج‌کننده‌ایست که آن هنگام که الخ پوروشا، پروردگار این ناحیه ششم از جهانهای ملکوتی خدا ترا به سرزمین خود خوشامد می‌گوید بر تو وارد می‌آید.

دریافتم که خداوند الخ لوک به زبانی مسکوت و بی‌کلام سخن می‌گفت مانند جریانی که از درونم می‌گذشت و در من روان

بود، جریانی که آثار دانش مقدس جهان او را در وجودم بیادگار می‌گذاشت. در آن هنگام همراه ربازارتارز در کنارم، به انتظار ایستاده بودم و آن دانش را می‌بلیعدم. بی‌توقف و مسلسل‌وار می‌آمد و معنای آن این بود:

«تو جرأت داشتی که به قلمرو من وارد شوی، همانا تو در همراهی این سفیر روح خوش آوازه پناه داری.

«اگر به تنهائی مبادرت به این امر کرده بودی همانا که مجازات سختی در انتظار چنین اعمال جسارت‌آمیزی است.

«ای روح، تو هنوز فانی هستی و می‌باید که در همان منوال باقی بمانی تا هنگامی که وقتت فرا رسد که یکی از ما شوی، امّا از آنجا که اکنون اینجا هستی، پس من ترا خوش آمد میگویم.

«برای تو چه می‌توانم بکنم؟ در این جهان من جز حکمت و خرد الهی وجود ندارد. اگر از دریافت حکمت راضی و خشنود میشوی، پس من می‌توانم دانش همه چیز را به تو اعطاء کنم. لکن تو می‌بایست بهای آن را بپردازی، اگر به دریافت حکمت من سر می‌نهی پس ارادهٔ پدر به انجام می‌رسد.

«پس از دریافت دانش الهی دیگر از زندگی در جهانهای دوگانهٔ جات نیرانجان خرسند نخواهی بود. آنجا دیگر جای تو نخواهد بود، چون این جامی که تو از آن می‌نوشی به فرزند حقیقت تعلق دارد، آنکه تو را از تاریکی به نور هدایت کرد. چون برای هر کسی این چنین نوشته شده که در تاریکی بسر برد و بدان خشنود باشد.

«ای سفیران، ارادهٔ شما چیست؟»

من احساس کردم که ربازارتارز در پاسخ اظهار داشت که بهتر از نیت نیک چیزی نیست و هر آنچه خواست پروردگار الخ لوک باشد، همان حکمتی است که ما را به بهترین وجه بسنده است.

«تبسم لطیفی به درونم نفوذ کرد، سپس آوای ملایمی بر وجودم نشانی بجا گذاشت، بدین مضمون.

«خدا از روی نیاز جهانها را بنا کرد.

«کالبداو که همه جا حضور داشت به تعبیری از خود غافل بود و می‌بایست که از چگونگی هستی الهی آگاه شود. او میدانست که اتم‌هائی که در پای او واقع بودند از همان طبیعتی برخوردار نبودند که اتم‌های سراو، پس آن واحدهای پائین می‌بایست که همان کلّیتی را حاصل کند که آنان که در جو اعلاتر بودند.

«جهت آموزش اتم‌های طبیعت زیرین خود، او جهانهای پائین را خلق کرد که بخش اعظم دوّم هستی بود، و در میان آن‌ها قطب منفی هستی تحتانی خویش را جابگزین کرد تا محلی باشد برای شکلهای جسمیّت یافته‌اش. در این جهانها اتم‌هائی را جای داد که هنوز از حکمت الهی برخوردار نبودند، تنها به این نیّت و مقصود که خود را بیاموزند، و اینکه هدف از حیاتشان چیست و به این ترتیب از خود واقف شوند.

«در ابتدا بشر صرفاً واحدی بود از کالبد جهانی، بنام روح که در تاریکی جهانهای پائین جولان میداد، مانند ماهی‌هائی که در اعماق اقیانوسها بستر دارند، بدون هیچ سرپرستی که او را رهبری

کند.

«سپس خدا در شگفت شد تا این ذرات هوشیار ناخشنود را یاری کند که از قدرت مطلق خویش، از حضور مطلق و علم مطلقی که در ذاتشان بودیعه گذاشته بود آگاه سازد. او بدنها را به آنان اعطاء کرد، و با این کار یعنی شکل دادن بدنها به دور هر یک از این اتم‌های وجود خویش یا روح‌ها می‌بایستی نوسانات جهان آنها را به درجات بسیار پائین‌تر کاهش دهد.

«در آن روزگار موجودات شگفت‌انگیزی در جهانهای پائین میزیستند و آن موجودی که امروزه شما بعنوان نژاد بشر میشناسید اگر از رؤیت هیبت آن موجودات برخوردار میشد، قطعاً در ترس و وحشت از آنها بسر می‌برد.

«در آن هنگام خدا خلق خویش را نظاره کرد و براین شد که جهانهای پائین را آنچنان که شایستهٔ خلق خویش بود نیافت، و این که بشر چیزی بیشتر نیاز داشت و آن چیز ذهن بود، تا ابزاری باشد مفید برای درک، که از طریق آن تجربیاتش را فهم کند و توجیه کند. سپس به او یک کالبد اثیری بخشید و بشر در این هنگام تنها یک چیز کم داشت و آن دل بود. خداوند درون خود استدلال کرد که آیا لازم است که مخلوقش صاحب دل باشد؟ ابدیت گذشت و خداوند چشم راستش را برهم گذاشت، براین شد که بشر را قلبی عطا کند و به این ترتیب خلقت انسان تمام شد.

«اکنون او اتم‌هائی در دست داشت جاهل و ناآگاه که در جهانهای زمینی، در جهان اثیری و ذهنی سرگردان شده بودند، تا تجربه کسب کنند و به خانهٔ حقیقی خویش باز گردند و خدا را در

اجرای مقاصدش یاری دهند. در اقلیم خاص خود که سرزمین بی‌نام یا آنامی‌لوک باشد و نواحی بسیاری که ماوراء آن هستند شمارها بر روی شمارها از این اتم‌های متجلی نشده غوطه می‌خورند. این ذرات به خودی خود از درون ذات او خلق و صادر میشوند و در پهنهٔ کالبد کیهانی او ذخیره می‌گردند.

«به منظور فعال کردن این روحهای متجلّی نشده و مجرب شدن و خدا آگاه شدن آنها خداوند آنها را به مراتب پائین فرستاد. نخست در مرتبهٔ بالای جهان دوّم افکار توقف کردند تا کالبدی از جهان ذهنی فراهم کنند و سپس راهی جهانهای پائین‌تر شده و در جهان اثیری کالبد دیگری به تن کردند. توقف نهائی او در جهان فیزیکی جهت اختیار کردن کالبد جسمانی بود. اکنون می‌بایست اعصار متمادی را در این جهان بماند تا درکی از خویش خدایی خود حاصل کند، بعد سفر بازگشت به خانهٔ حقیقی‌اش آغاز میشود.

«خدا به همه دلبستگی دارد. هیچیک از مخلوقات او از این دلبستگی منع نشده‌اند، و تو می‌توانی آنرا در شبدا بیابی، در کلمه! او حیات خویش را، عشق خویش را، حکمت و آزادی خویش را از طریق آن بسوی همهٔ مخلوقات در همه جهانها جاری می‌کند.

«حال می‌رسیم به نقطهٔ عطف دیگری در خلق خدا و آفرینش مخلوقاتش در جهانهای دوگانه؛ به خلقت زن.

«در ابتدا آدم بدون نیاز به زن در جهان سیر می‌کرد، چون هر آنچه نیاز داشت برایش فراهم آورده شده بود مگر کیمیای طبیعت مؤنث و خدا در این باره در شگفت شد. پس از اینکه ابدیتی

گذشت، خداوند چشم دیگرش را برهم زد و با شادی لبخند زد، چون او همهٔ نیازهای فیزیکی آدمی را برآورده بود جز نشانه‌های طبیعت مؤنث که شامل عشق، مهر وخصوصیات عاطفی که برای بازگشت به جهان آنامی‌لوک لازم داشت.

«اگر خواسته باشم از اصطلاحات زمینی شما استفاده کنم، باید بگویم که خدا برای مدتی از این بابت آشفته خاطر بود که چگونه این ویژگی‌ها را به آدمی اعطاء کند تا بدان وسیله تمامی مسئولیتها را بر دوش او رها کند. آنگاه تصمیم گرفت که روح او را به دو بخش تقسیم کند، اگر چه این امر آدم را غمناک میکرد، تا هنگامی که با زن باشد؛ وقسمتی از وجود او، وزن قسمتی از وجود آدم.

«پس خدا این چنین کرد و زن را در کنار او نهاد تا وجه منفی طبیعتش باشد. از آن پس او نمی‌توانست هیچ‌گونه وظیفهٔ الهی را بدون اشتراک مساعی زن در کنارش به انجام رساند.

«لکن مرد در اعتراض به این اصل خدائی طغیان کرد و کوشش کرد با به بردگی وا داشتن زن روحیهٔ او را تضعیف کند ولیکن روش او کارگر نبود، این چنین که زن حقوق الهی خودش را اعلام کرد و بخش مساوی وجود مرد شد. گذشته از همه چیز او بدون وجود زن چگونه می‌توانست باشد ـ او وجه دیگر طبیعتش شده بود، تا به شکل‌ها تبلور بخشد و راه بهتری بسوی خدا را به او بنمایاند. زن این امکان را از طریق استفاده از طبیعت پذیرای خویش فراهم آورد نه با استفاده از ارکان منطقی و استدلالی. لیکن از سوی دیگر زن هم نمی‌توانست بدون وجود مرد هستی

داشته باشد. او به مرد متکی است، چون قدرت الهی در وجود مرد جریان دارد. خدا به او نوعی ذخیره کیمیائی اعطاء کرده که می‌تواند مستقیماً قدرت الهی را به سوی خویش جذب کند اما زن فاقد آنست ولیکن می‌تواند آنر از مرد دریافت کند.

«به این دلیل مرد و زن می‌بایستی بهم پیوند داشته باشند تا هدایائی را که خدا به آنها بخشیده است با یکدیگر سهیم شوند. و بازهم به همین علت عقد و پیوند ازدواج بین آنها خلق شد تا مرد و زن تحت قانون الهی شریک زندگی یکدیگر شوند و به این وسیله به یکدیگر تجربیاتی را عرضه کنند که هر یک به تنهائی امکان برخورداری از آنرا نمی‌داشتند. به این ترتیب تعادلی بین دو قطب طبیعتشان بوجود می‌آید.

«به این منظور استکه خداوند مرد و زن را آفرید، به اقتضای قانونی شگفت‌انگیز که اوج مظهر الهی را در جهان پائین در تعادل نگاهدارد؛ یعنی آدمی را. پس اگر بشر بدون وجود زن از میان زندگی عبور کند، می‌باید که در طول تناسخهایش دفعتاً همزاد روح خود را بیابد تا در عرصهٔ زندگی با کالبد کیهانی خدا به تعادل دست یابد و با او یکی شود.

«در محتوای قانونی که در بالا ذکر شد بیش از اینها جای بحث هست. هیچ روحی نمی‌تواند به مراتب بالاتر از سات‌لوک دست یابد تا این که درون خویش به تکامل رسیده باشد ـ تا هر نیمه از آن دوره‌های تعادل را طی نکند و با وجود دیگر خویش یکی نشود، تا هریک خصوصیات دیگری را به خود نگیرد و دست آخر به آن وحدت وجودی نرسد، به شکل نخستین و اصلی

خویش یعنی روح مذکر نخواهد رسید، همان صورتی که در ابتدا خدا او را به زمین فرستاد. این روح در ابتدا آن کیفیاتی را که خداوند اراده کرده بود همراه داشت ولیکن نمی‌توانست آنها را به تجلی برساند مگر اینکه روح به دونیم پاره شود تا هر بخش مثبت و منفی با گرایش به سوی یکدیگر مسیر تکامل را طی کنند.

«روح در مرتبهٔ پنجم، ناحیهٔ سات‌لوک، دوباره به خود گرد می‌آید و با وصل دو نیمه‌اش بیکدیگر شایستهٔ ورود به جهانهای بالاتر میگردد. خدا آنچنان روح را دوباره یکی میسازد که گوئی همواره بصورت اصلی خویش بوده وحالا می‌تواند به خدا بازگشت کند تا جای خویش را در مدار الهی سرزمین بی نام عشق و رحمت باز یابد.

«غمگین مباش، چون همهٔ ارواح می‌باید این روند را طی کنند، حتی پیامبران الهی چون عیسی و موسی و دیگران. آنها همه در ابتدا اتم‌های غافلی بودند که می‌بایست به جهانهای پائین ارسال شوند تا به تکامل برسند و بالاخره از چشم سوزن گذر کردند تا خود خدا شوند و پیام پدر مطلق را به دنیا عرضه کنند. تو هم این چنین خواهی شد، پس از آنکه این سفر را به پایان برسانی.

«این سفیر روح که در کنار تو است همین تجربه‌ای را که تو اکنون می‌گذرانی گذرانده است. امّا می‌بایست این را فهم کنی که خدا همهٔ روحها را به یک چشم نگاه می‌کند. از دریچهٔ بالاترین مرتبهٔ روح یعنی روح مذکّر. و امّا این چیزی خارق عادت نیست، چون اگر ما یک روح هستیم پس در مقام روح مرد یا مذکّر به حساب می‌آئیم.

«تو باید بفهمی که در این جهانهای بالا هیچ چیز که از طبیعت منفی باشد نمی‌تواند حضور داشته باشد بنابراین آن نیمه از روح که کیمیایش منفی است هرگز نمی‌تواند به این بهشت‌ها وارد شود.

«آیا آگاه هستی که همگی پیامبران خدا اتم‌های مذکّر هستند؟ این حقیقت دارد که در مراتب جهانهای دوگانه زنانی به درجهٔ قدیسی رسیده‌اند، لیکن آنان به عنوان روح مؤنث هرگز به این بهشتهای حقیقی وارد نمی‌شوند. آن روح بالاخره در دوره‌ای از حیاتش همزاد روح خود را می‌یابد و به او وارد میشود، تا آن دو جهت مشیت الهی به یک واحد تبدیل شوند.

«این قانون هرگز برای جهان زمینی تشریح نشده است، اگر چه معلمینی هستند که به طریق استدلال یا بروش عبادت الهی به محتوای آن دست یافته‌اند. هیچ سفیر روحی عملاً آنرا مورد تعلیم علنی قرار نداده است و دلیل آنهم گفته نشده. فقط اینکه خدا میل ندارد که این دانش در اختیار مخلوقاتش قرار بگیرد.

«خدا برای این دلیلی برای خود دارد، مثلاً اینکه: اگر چنین چیزی در جهان‌های دوگانه علناً شناخته شده بود مرد یا زن این اصل را در جهت امتیازی به کار می‌گرفتند برای خود و در رابطه با ارزشهای فردی کارشان به خودستائی می‌انجامید.

«پس خدا چنین احساس می‌کند که برای بشر مناسب‌تر است که جهت تکامل الهی خود، در این غفلت باقی بماند تا اینکه مشتی از خرد به او داده شود که خودش بالاخره روزی کسب خواهد کرد. مضافاً این که هیچ عجله‌ای وجود ندارد که به خاطرش به او

فشاری بیاورد.

«بشر مختار است که ادیان و فلسفه‌هایش را به عنوان اسباب‌بازی در جهانهای پائین در دست داشته باشد تا با آنها سرگرم باشد. خدا در پی آن نیست که او را از کیشی به کیش دیگر بگرداند، و یقیناً کوششی نمی‌کند دینی را که برای خودش ساخته تغییر دهد با علم به اینکه بشر در حال حاضر این چنین به آن متکی است. اگر خدا آنها را از بشر بگیرد او دیگر اتکائی نخواهد اشت.

«خدا می‌گوید هر دینی که بشر دارد باید راهی باشد جهت کسب تجربه و نه بیشتر از آن. عملکرد آن باید ایجاد دگرگونی در زندگی بشر باشد در جهت تکامل. و روزی که این عملکرد را از دست بدهد به یک دین مرده تبدیل شده است.

«راه حقیقت آسان است، امّا مشکل، چون راه شناختن خویش است و روبرو شدن با آگاهی خود. آنگاه به کنار نهادن همه و هر چه هست تا اینکه خدا روح را غرقه کند. سپس تو روح هستی میشوی، جزئی از کالبد خدا و پیریک علم که آنهم خداست، و آن شناخت در برگیرندهٔ همه است، حتّیٰ خدا.

«با حقیقت روی در رو شدن درک این است که حیات واحد است... اگر چه در قالبها و از طریق شکلهای بیشماری متجلی میشود، و رسیدن به این فهم فراموش کردن محدودیتهای زندگی است از دیدگاه وحدتی که در برگیرندهٔ تمامی طبقات جهانهای خدا است.

«نیروی عشق آن نیروئی است که از عشق هر دو، مرد و زن توأماً ــ و در مواردی بسیار نادر از هر یک به تنهائی ــ ساطع

میشود و به بهترین وجه بر هر مشکلی فائق می‌آید. چون این قانون عشق الهی است که جواب همهٔ سؤالها و راه‌حل همهٔ مشکلهاست. با استفاده از عشق الهی مخلوق می‌تواند خدا شود و هنگامی که خدا در قالب مخلوق متجلی میشود به علّت عشقی است که او به همه چیز دارد.

«عشق انسانی برای بسیاری است در یک، و عشق الهی برای یکی در بسیاران. عشق الهی به کمال و آزادی می‌انجامد و هنگامی که جنبه‌های شخصی وغیر شخصی‌اش درهم ادغام شوند در «بود» و «بیان» لایتناهی است. باعث میشود که با خود صادق باشی و در آزادی و حقیقت بسر بری. راه‌حل همه چیز است، و روح را از همهٔ بندها آزاد می‌سازد و رها می‌کند، دل را صاف می کند و به وجود همهٔ مخلوقاتش شکوه می‌بخشد.

«اگر چه مرد وزن مآلاً بهم خواهند پیوست تا به اقلیم خدا وارد شوند، هنگامی که از هم دورند باید در محدودهٔ انفرادی خود در آزادی کامل زندگی کنند و همان باشند که خداست. تا روزی که برای حساب در مرتبهٔ سات‌لوک فرا خوانده میشوند، باید هر یک در جستجوی آزادی برای شخص خود باشند. اگر یکی آنرا جستجو کند و دیگری نکند به آن معنی است که اتحاد آنها به تعویق میافتد.

«خدا آنقدر می‌تواند برای مخلوقاتش انجام دهد که خود مقرر داشته. اگر چه او در آنها هستی دارد و آنها در او هستی دارند قانون به او اجازه نمی‌دهد که برای آنها کاری انجام دهد، چون به آنها این اختیار را داده است که از تمام قدرتشان برای

بهتر کردن و با شکوه‌تر کردن زندگی خود استفاده کنند.

«حتی در مورد مرد و زن جائی که عشق باشد، جائی که یگانگی باشد، و در اتحاد کامل، آنجاست که خدا درک میشود، کاملاً در تمام اوقات و در هر عرصه‌ای از حیات، در تمام مراتب. نیرو و روحیه عشق حقیقی و فداکاری ماوراء همهٔ مفاهیم حقیقت است. این بدین معنی هم هست که در رنج و در شادی باید برای ایثار به دیگران تمایل داشت. عشق خود به تنهائی راه ایثار کردن را می‌داند بدون لزوم چشم‌داشتی برای ایثارش. چیزی نیست که از راه عشق بدست آمدنی نباشد و چیزی نیست که عشق نتواند فدا کند.

«از برای آنان که دلهایشان پاک و صاف است، عشق حقیقی به صورت هدیه‌ای از طریق رئوفت حیات‌بخش مرد خدا عرضه میشود و این عشق الهی معجزه‌ای گرانقدر و عالی مرتبه را به ظهور می‌رساند؛ رساندن خدا به دلهای موجوداتش. همانا، عشق انسانی هم نباید مورد ظن باشد، اگر چه محدود است. لکن دیر یا زود مرز این محدودیتها را خواهد شکست و مرید را به درگاه خدا در خواهد آورد، در حیات جاودان، جائیکه حقیقت همواره فوران می‌کند.

« به خدا ایثار کن آنچه را که شایستگی ایثار کردنش را داری و او آنرا هزار باره به تو باز می‌گرداند. خدا آنرا می‌تواند و خواهد کرد که بشر برای او. و اشتیاق دارد قدمی هم از آن فراتر روی در راه عشق به او و به خودت. آنچه واقعاً مورد عشق تو واقع میشود خدا نیست، به عنوان وجودی نشسته بر تخت در آنامی‌لوک، بلکه

آن خویش تو است، روح وجود خودت.

«از دیدگاه خدائی گفتن این که ترا دوست دارم وبه تو عشق می‌ورزم، کلامی بیش نیست چون عملی می‌باید که نشان دهد عشق من بیش‌تر از فقط چند کلام زیبا و تأثیرانگیز برای روح است، و این پاسخی است که خدا برای تو می‌خواهد، آن هنگام که به جهان بی‌نام او قدم می‌گذاری.

«او ترا مجاب نمی‌کند که به منزلهٔ روحی عظیم به او عشق بورزی، بلکه به عنوان آنی که خود توست، و این که این توئی که می‌توانی او را در انگیزه و نهضتش در تمام کیهانها یاری دهی. او از تو جز این نمی‌خواهد.

«پیام خدا بزرگتر از آن است که توسط روحهایی که در مدار حقیقی اقلیم او نیستند داده شود. من به تو رخصت می‌دهم که خودت در جهانی که بالاتر از این یکی است بینشت را افزایش دهی. آن جهان بنام آگام‌لوک موسوم است.

«نام فرمانروای آن آگام پوروشا است.

«راه برای تو آماده شده است.

«اکنون به نزد او برو»

فصل هفتم

خدای مخوف زندگی

عادت کرده بودم فکر کنم که نقطه‌نظرات و رفتارم نسبت به زندگی غلط است به این دلیل که هر کس را که می‌دیدم به من چیزی می‌گفت متفاوت از آنچه می‌پنداشتم. همه از من میخواستند که راه آنان را قبول کنم. حالا باین نتیجه رسیده‌ام که بسیاری از آنچه خود بدان اصرار می‌ورزیدم درست بود و تجربه آنرا برایم مسجل کرد.

در خصوص آرمانهای خود بسیار ثابت قدم بودم؛ با یقینی به این که هیچ کس دیگری نمی‌داند و هیچ چیزی قادر نخواهد بود در درک این نکته برایم تغییری حاصل کند. از دوران طفولیت استنباطی خاص خود داشتم از شناخت خدا که نه تحصیلات عالیه و نه معتقدات جامعه می‌توانست آنرا عوض کند.

تنها چیزی که به آن یقین دارم این است که خدا عشق است و عشق،خدا؛ لیکن همهٔ شیرینی و زیبائی که در تعالیم مکاتب اسرار، فلسفه‌ها و ادیان وجود دارد، هیچکدام درست و بجا نیست. چون

از طرف دیگر خدا مخوف، زننده، ترسناک، انزجار آور و پرمدعاست، پر زرق وبرق است، بی تعصب است، کریه، خشن و نازیباست، و یا هر صفت دیگری که کسی بخواهد در توصیف آن جز، از او که قدرت نام دارد بکار بگیرد.

در حالی که، او همه شکوه و جلال است، تابناک است، درخشنده است، مبهوت کننده است، عظیم است و هزاران صفت دیگر که در بیان زیبائی او دلالت دارند. چگونه باید این را تشریح کنم؟ آیا هرگز چیز زیبائی دیده‌اید که مخوف باشد؟ آیا تا به حال چیز ترسناکی دیده‌اید که زیبا باشد؟ البته دیده‌اید. به دور و بر خود در این جهان مادی نگاه کنید؛ آن را همه جا می‌توانید ببینید، هر وقت که بخواهید.

حالا کاملاً متقاعد شده‌ام که فرقه‌ها، ادیان و فلسفه‌ها به این منظور تأسیس شدند که پیروانشان را متقاعد کنند که مؤسسین و پایه‌گذاران‌شان چقدر بلند پایه و تزلزل ناپذیر بوده‌اند. برای مثال، برگسون، هگل، داروین، نیچه، سقراط، فروید، بیکن و بسیاری دیگر همه ملعبهٔ دست شنوندگانی بودند که میلی افراطی به این داشتند که به آنها ارج و مقام و منزلت بخشند.

قدیسین و ناجیان هم در این دام بی ثبات فرو افتادند، نه بدست خود، بلکه اغلب پس از این که رسالت زمینی‌شان به پایان رسید. می‌شود گفت که بیشتر رهبران اجتماعی و دینی ابزاری بودند مورد استفاده برای راهزنی نوع بشر.

یا می‌باید ارباب بود یا برده. این را تاریخ حکم کرده است. در جهت نفع خود یک اصل اختراع کن، یا یک اصل الهی را در

جهت منافع شخصی تعبیر کن و به بین به کجایت می‌کشاند. چشم برهم نهاده، رهبر می‌شوی و هر قدر هم بی‌نیاز شوی، باز یک روح در مانده و گرسنه پیدا می‌شود که در اعماق ضمیر حقیرش معتقد است که توبه آخرین دینار سیاهی که او در این دنیا دارد چشم بسته‌ای.

یک رهبر فقط به این دلیل وجود دارد که پیروانش او را به رهبری اجازه می‌دهند. لازم نیست که او گوش همه را ببرد و پشم همه را بچیند، لیکن آنها تا حدی از او این انتظار را دارند و گرنه دیر یا زود او را ترک می‌گویند و دور کسی را می‌گیرند که این کار را بکند.

باری، اگر او اهل انضباط خلل‌ناپذیری هم باشد بازهم او را ترک خواهند گفت. باید راه میانه رود نه با کسی بیش از حد بی انبازد و نه کم بگیرد.

این روش کار خداست. او مشکلات کوچک را از سر راهت بر می‌دارد و به جای آن مشکلات بزرگتری می‌گذارد و اگر آنرا نپذیری، پس قادر به پیشرفت در طریقش نیستی. او دارد ترا برای مسئولیت زندگی میسازد، چون روزی می‌رسد که تو هم باید سفیر روحی شوی و در آن هنگام است که در می‌یابی «چرا مشکلات بزرگتر؟» آن روز بر پا نگاهداشتن کهکشانها وظیفهٔ تو خواهند شد.

جزئی غریب در وجود من هست که عمیقاً در کار آفرینندگی است و تا وقتی که کارش با کلام است یا با هنر و چیزهایی با این طبیعت، برایش مهم نیست چگونه می‌آفرینند. این جزء غریبی است

از خود من که تا زمانی که در حال آفریدن است کما بیش بر من تسلط دارد.

در گذشته کسانی بوده‌اند که سعی داشتند این انگیزه را یا در من اطفاء کنند یا آن را به مجرائی بدل سازند برای بهره‌گیری در جهت منافع خود، امّا من همیشه عصیان کردم، بدون توجه به اینکه مصالح دنیوی به چه حکم میکردند. این قریحه نمی‌تواند با مقتضیات و رسوم بشریت کنترل شود.

اگر اختیار این روح انگیزنده را در درونم برای انتخاب راهش به خودش واگذار نکنم تا به روش خود عمل کند، زندگی پر از رنج و تعب میشود، فلج میشود و به درون منجلاب فروکش می‌کند.

* * *

احساس میکردم که خداوند مرتبهٔ الخ لوک می‌توانست پایان سفر باشد، امّا ربازارتارز سری تکان داد و ما راهی بالاتر شدیم. عملاً غرق در نور غوطه‌ور بودیم، درخشان و تابناک، غباری طلائی رنگ، بالاتر و فراتر به سوی مرتبهٔ اگم‌لوک، آنجائی که با آن مقام عجیب، بهت‌آور و غیر قابل فهمی روبرو میشدیم موسوم به اگم پوروشا.

تجربهٔ این سرزمین مرموز که در آن واقع شده بودیم گیج کننده، حیرت‌آور و عظیم است. صفتی نمیشناسم که بازگو کنند؛ کیفیت آن باشد. بهر حال به سرحدات اگم‌لوک رسیدیم و سفیر روح توقفی کرد که ما را جهت ورود به این قلمرو هفتمین جهان مهیا سازد. در ابتدا حکمت این عمل را در نیافتم، امّا بعد برایم

روشن شد.

این جهان از نوری به مراتب تابناک‌تر و درخشان‌تر از جهانی که ترک گفته بودیم پوشیده بود. تقریباً مثل آبشاری از اتم‌های سفید و درخشان که فرو می‌ریخت و ما بروی آن سر می‌خوردیم و بیش می‌رفتیم. هیچ چیز بنظر جامد و ثابت نمی‌آمد و حرکتِ به جلوی ما در آن طوفان نور اوّل برایم سخت و نامأنوس بود امّا بعد به آن عادت کردم. نور به مراتب لطیف‌تر و مرتعش‌تر از تمام طبقاتی بود که از آنها عبور کرده بودیم.

جثهٔ عظیم و بی‌شکلی بنظر می‌آمد که از جائی در اعماق نور پدید آمد و بر فراز سرمان پرواز می‌کرد. گوئی ما را می‌پائید، انتظار می‌کشید و به ما خیره شده بود، مثل اینکه آماده بود تا هردم که اراده کند ما را در چنگ خود بگیرد. نوعی احساس وحشت و هیبت بهمراه او بود و تنها تصویری که می‌توانستم به این وجود بی‌شکل اطلاق کنم این بود که او مانند عقابی بود با چنگالهای باز. موج عجیبی از قدرت بود که از جانب او بر سرما فرو می‌ریخت.

فقط این را میدانستم که به هر قیمتی که باشد میبایست دریابم وراء این نور طلائی رنگ چیست که این چنین صدای همهمه‌ای چون صدها، هزارها و شاید میلیونها زنبور عسل داشت. شاید صدای زوزه طوفان بود امّا من چگونه می‌بایست طبیعت عملی این صوت شبدا را در این جهان دریابم؟

یک روح چه می‌تواند بپندارد؟ آن سوی همه این طبقات چه چیزی می‌توانست باشد جز خدا؟ خدا شبدا بود. من باید در

می‌یافتم وراء این رگبار نور چیست ـ این منبع بی‌نشان نور که فقط معدودی روح در مسیر ابدیت داوطلبانه بدان قدم گذارده بودند.

صوت به درونم وارد شد و شروع به ضربان کرد. پر صدا نبود. امّا بم بود و لاینقطع، نافذ و اگر چه حضورش همه وجودم را انباشته بود، گوئی از مکانی بسیار دور می‌آمد. اکنون صدای هوای گذران بود، هیچ شکّی نداشتم که همانست. لکن چیزی دیگر هم بود؛ غرش دوردست رعد و برق‌های تابستانی؛ حرکت جز رومدی تاریک در جهان نور؛ شاید هم صدای عمیق کوفتن طبلها. بلندتر شد، آرام گرفت و فروکش کرد؛ از میان باران نور تراوش کرد و درون آن و ماوراء آن جای گرفت. سپس دیگر آنجا نبود، و دوباره آمد و باز آرام گرفت.

من اشارتی را به ربازارتارز مخابره کردم. «آن چیست؟»

تمام تلاشم را کردم تا به چیزی باز گردم که مشابهتی به آگاهی و هوشیاری داشته باشد، امّا این جهان بمانند تلوتلو خوردن پر تلاطم قایقی می‌مانست بر روی امواج دریا. سپس اوّلین چیزی که از آن آگاه شدم این بود که آن نور تبدیل شده بود به حجم چرخانی از مارپیچ‌های آتشین در فاصله‌ای دور در مقابل ما، امّا نزدیکتر و در اطرافمان بصورت امواج آرامی بالا و پائین می‌رفت. شبح‌های عظیم و برهنه‌ای از درون باران و مه نور بر می‌خاستند که شبیه به اشکال پیچ و تاب خورده‌ای می‌نمودند. نور تغییر کرده بود، بافتش سبک‌تر بود و به شدّت می‌درخشید.

برای نخستین بار در طول سفرم به جهانهای افلاک درون می‌توانستم در این ناحیه تنهائی و بی حیاتی را احساس کنم. انتظار

داشتم که یک سفر کننده در اقلیم حقیقی خدا با چشم‌انداز خوش آیندی روبرو شود.

خلاء، این جهان یک متن بود عاری از هر چیز به جز نور؛ امّا خلائی با طبیعتی متفاوت، مبهم، وسوسه‌آمیز، پر از شبح‌ها، شکلها و سایه‌ها، پر از اسرار خدا.

از میان این شبح‌های بی‌شکل گذشتیم، و اکنون در مقابل‌مان انعکاسی باور نکردنی قرار داشت. بنظر واقعی می‌آمد. آنچه دیدم یک درخت بود.

یک درخت تنها در میان نور طلائی، آنچنان بلند قامت که نمی‌توانستم نوک شاخه‌هایش را که در نور مه‌آلودی ناپدید شده بودند بیابم، و ریشه‌هایش در عمق نوری بود که بر فراز آن میلغزیدیم. به آن خیره شدم.

ربازارتارز به آن اشاره کرد و گفت: «درخت بهشت»

ما همانجا ایستادیم و آنرا نظاره کردیم. ناگهان دریافتم که از صوت خبری نیست. فقط سکوت بود، سکوتی آنچنان متراکم و پیوسته که درون آن فقط من بودم و یک بی‌میلی عمیق، نوعی خواب‌زدگی و کرخی که هرگز تجربه نکرده بودم.

همه اینها آنچنان برایم عجیب بود که آیه‌ای از کتاب ایوب بر خاطرم گذشت

«آیا تو می‌توانی با جستجو خدا را دریابی؟ آیا می‌توانی او را درک کنی؟ آیا تو می‌توانی متعال را در کمال دریابی؟»

سپس اشاره نرمی از جائی برآمد و بر من فرو نشست که، «از بهشت‌ها بالاتر است تو چه میتوانی کرد؟ از جهنم عمیق‌تر است؛

تو چه می‌توانی کرد؟»

چیزی درون آن نور بخود پیچید. چیزی نبود جز صدای شبدا. در دور دستها و در میان انبوه نور صدای همهمه‌ای شنیدیم که از آن سوی عرصه اگم‌لوک می‌آمد. به بالا نگاه کردیم و چیزی حس کردیم ـ درخت کهن حیات، ماوراء درخت نور بود، ماوراء آن نور آن هیکلهای عظیم بی‌شکل و برهنه، و ناحیه آنامی، اقیانوس خالص عشق و رحمت.

آن اشارات نرم دوباره بر من فرونشستند، گوئی صدائی در حال سخن گفتن بود. «هویت چیست، و اختلاف کدامست؟ چرا جاودانگی هست و فنا چیست؟»

احساس کردم که تأثیرات کلام گونه گوئی از درون مجرائی از عمق وجودم جاری شدند که، «پاسخ را نمیدانم.»

غرش مهیبی درونم را بارتعاش در آورد و این نشان را بر جا گذاشت که، «ای بی‌خرد، تو که در طبقات پائین حکمت الهی را کسب کرده‌ای، پس چرا به اینجا آمدی؟»

گوئی ضربانهائی الکتریکی از من ساطع شد با این مضمون، «مرا در امتحانم قبول کردند، پس من آمدم و خدا را میطلبم.»

صدا این چنین سرود: «تو خدا را میطلبی؟ خدا چیست ای کرم زمینی؟ ای رنگ پریده خرناس‌کش».

بازتافتم که، «خدا نور است و صوت.»

غریو قهقهه‌ای در نور پیچید، امّا آن یک صدا نبود بلکه حرکتی الکتریکی بود، قدرتی بود که بدورنم شکافت و درید، حرکت انگیزنده‌ای بود از احساسی سبک که بدرونم هجوم آورد،

با تصادم و برخورد، چون درد ضربتی که حیرت‌آور بود، آخر من انتظار داشتم که این خدا رئوف باشد، مهربان‌تر از الخ و لطیف طبع‌تر از او. امّا این یک خطا بود و بزودی دیدم که او چگونه هر پرده‌ای را می‌درد تا سرچشمه حقیقی خدا را فاش کند.

چیزی از درون نور خارج شد، مانند ابری بی‌شکل که با حرکت سیلانی‌اش گوئی مرا خفه می‌کرد. با نیروئی وادار کننده و پر از قدرت هجوم به من حمله‌ور شد. با نیروی خوفناکش مرا زخم زد، شکافت، دونیمم کرد، درید، شقه کرده پیچ و تاب داد و قطعه قطعه‌ام کرد.

سپس اتم‌های صوت را بسوی من پرتاب کرد که، «قدرت! قدرت! قدرت! آن خداست! میفهمی ای نادان!».

«هیچ چیز برتر از قدرت نیست. با قدرت می‌توانی هر چه می‌خواهی انجام دهی، دشمن را شکست دهی، نیکی را بنا کنی و برترین همه هستی باشی!

«احمقی که میداند ضعفش دشمن اوست خردمند است. امّا نادانی که میپندارد ضعفش قدرتِ اوست حقیقتاً احمق است!

«اگر تو قدرت را فهم نمی‌کنی از انفعال خود توست نه کوتاهی خدا، چون خدا قدرت است و قدرت خداست. این را فهم کن تا اسرار حقیقت خدا را دانسته باشی.

« از آنجا که من کالبد کیهانی خدا هستم، پس من قدرت اویم، همیشه و در همه‌جا. هیچ چیز بی من نیست و چیزی بی من نمی‌تواند بود داشته باشد، من حتی از حکمت برترم و برتر از همهٔ نشانهای دیگر خدا. حتی عشق نیز برتر از من نیست.

«اگر بمن رخصت دهی تا به قلبت وارد شوم و آنجا مسکن گزینم آنگاه همه چیز را بتو اعطاء می‌کنم؛ حتی همهٔ نشانها و خصائلی که برای رحلت به اقلیم بالاتر و باقی ماندن در آنجا نیاز داری.

«جوهر درک روحانی، در رابطه با ویار کورکورانه و ناخشنودی بی‌ثمر برای قدرت، اگر بدرستی فهم شود می‌تواند رهائی به ارمغان بیاورد. صلح و برکت نیاز آن است امّا قدرت محصول آن. منظور من از قدرت، عدم اتکاء است به وابستگی بهر چیزی که کسی بواسطه آن به این امید بندد که ممکن است آرزوهایش در غیر از این قدرت عظیم که نفس عالمگیر من است تحقق یابد. آن یک کیفیت ایثارگری است که حد و مرز نمی‌شناسد و در مقابل، قدرت نصیبش میشود. حتی بالاتر از آن، شرطی است برای رشد به سوی چنین تجربه‌ای که در آن هر کس در هر سطح که باشد به آن نسبت از این ایده‌آل قدرت را جلوه می‌دهد که درجه پیشرفت معنویش اجازه دهد.

«من جهانشناسی حقیقی را بتو موعظه می‌کنم، (آنادا)ی حقیقی را، به این معنی که هیچ استادی نباید هر آنچه را که دارد به دنیا عرضه کند، بلکه فقط آنقدر را که بشر می‌تواند بر دارد، و آنهم تنها از جنس قدرت. به من واگذار کن تا در مقابل من بتوانم هر چه در زندگی نیاز داری بتو بدهم، عنان کالبد عالمگیرم را.»

من در مخالفت با آن ضربانهائی به این مضمون ساطع کردم: «چرا طالب قدرت باشم؟ عشق از آن برتر است».

موج با قدرتی از پا در آورنده بسویم منعکس شد که «عشق!»

با نیروی ساکت و پر قدرت این نشان را درونم به جا گذاشت.

«عشق؟ عشق چیست؟ تنها کیفیتی حقیر و نیمه تمام از خدا که حتی قدرت این را ندارد که خود را از نواحی بالا به جهانهای پائین برساند.

«خودت ببین، آیا نفرت قدرتمندتر از عشق نیست؟ مگر نه اینکه با انگیزهٔ انتقام بیشتر می‌توانی برای خود انجام دهی؟ این تنها یک شکل از قدرت است، مجرائی از قدرت الهی که بر همه چیز قادر است و از آنجا که این جزئی از من، روح اگم لوک، است پس تو می‌توانی مرا برداری و برای عظمت خرج کنی!

«تو بدین منوال که اکنون هستی، چون سگ آبی تربیت شده‌ای میباشی. عشق تنها حاکم زندگی تو است. اگر استادت تو را در گوشه‌ای رها کند و برای خرید به بازار برود، تو همانجا میمانی تا او برگردد.

«تو هم می‌توانی استادی باشی که پیروانت به پای بوست بیایند و نیایش کنند. آنگاه می‌توانی مشعلی را حمل کنی که روشنگر راه آنها باشد. زندگی تو می‌تواند از آن خودت باشد، و گرنه از آن دیگری و همیشه گوش بفرمان او. خدا به تو ارادهٔ آزاد عطا کرد تا خودت برای خودت انتخاب کنی و آن باید کار تو باشد. هیچکس دیگر نمی‌تواند آنرا برایت بجا آورد.

«تو آزادی که باشی یا نباشی. راه قدرت راه حقیقت است و به طریق آن تو می‌توانی بر همهٔ اشتیاقات (آرزوها) و سدهائی که در راه درک معنوی تو قرار دارند فائق شوی، نه فقط برای کسب کمال خود، بلکه به خاطر وحدت عمیق‌تر با دیگران و به خاطر

قدرت بیشتر برای خدمت به آنان، حتی آنان که دشمن تو هستند. با درک قدرت الهی به این شناخت نائل خواهی آمد.

«جائی که قدرت مطرح است، بگذار تا بشر خودش را به جهت درست راهبر شود، آنگاه او می‌تواند به دیگران آموزش دهد، و هیچ‌کس را رنجی نخواهد بود.

«قدرت بیش از لزوم در جهانهای پائین و در دست آنان که تحمل آن را ندارند، باعث میشود که آنها عملاً در کالبدهای خاکی‌شان بسوزند، چون برتر از قدرت شبدای من وجود ندارد.

«اگر تو قدرت الهی را درونت بیدار کنی، آنگاه می‌توانی هر مسئولیتی، هر چقدر هم عظیم باشد را بپذیری. اگر آن پروردگارِ هستی هم باشد، می‌توانی به آسانی مشکلات و موانع درون آن را مرتفع کنی.

«نیلوفر نور آتشین به تو فهم بالاتری از قدرت پدر مطلق بدست میدهد تا هر طریق دیگری در جهت کسب بینش به درون جنبه‌های الهی برگزینی.

«نیلوفر نورآتشین مجموعه‌ای دهگانه از قوانین است که در این جهان مشتق شده جهت بدست دادن درک روح برتر به پویندگان خدا قبل از وارد شدن به آنامی‌لوک آنها عبارتند از:

«اول، تنها قدرت راستین قدرت خداست که درون همه چیز است و در طبقات پائین خود را به دو عنصر مثبت و منفی تقسیم می کند.

«دوم، تنها راه درست کنترل این قدرت، به واسطهٔ علم مطلق به آن است، و قابلیت اینکه بتوانی به عنصر خدائی درون خود

رخصت دهی تا عنان این قدرت را در تمام حالات در دست داشته باشد.

«سوم، تسلیم شدن به این قدرت فقط بدین معنی است که روح آنچنان از آن شود که هیچ وجه تمایزی بین روح و آن مشهود نباشد.

«چهارم، هستی حقیقی این قدرت فقط در فهم از وحدت خدا نهفته است. او خویش درون هر خویشی است و آن خدا خود من هستم، پروردگار آگام لوک چون من کالبد کهکشانی خدایم.

«پنجم، تنها عشق راستین، عشق به آن قدرتی است که درون خویش است آنگاه می‌توانی بر نور و صوت محیط شوی.

«ششم، جریان صوتی شبدا آن بخشی از درون توست که همان قدرتی است که تو همیشه آن را جستجو می‌کنی. فقط در پی آن باش و بس.

«هفتم، عشق شبدا یا بنی، نیلوفر آتشین را ظهور می بخشد، به رنگ سرخ زرین عمیق در قلب، و این خود قلب را برای قدرت بیشتر یعنی نور و صوت باز می‌کند.

«هشتم، اگر در جهانهای پائین بغضی نسبت به هر یک از مخلوقات خدا پیش آمد، رکن بینش درون خود را (چشم روحانی‌ات را) به سوی نیلوفر نورآتشین بگردان و آن را در آنجا نظاره کن، این عمل نفرت تو را در جهت خیر نوع بشر به بی‌تفاوتی بدل می‌کند.

«نهم، همهٔ اشتیاقی که برای بجز نیکی باشد در نیلوفر آتشین نابود میشود. و اگر از آن هم بیش می‌طلبی چشم روحانی‌ات را

همواره بر روی نور آن باز نگه‌دار.

«دهم، من آن نیلوفر نورآتشین هستم. من آن نور زرّینی هستم که تو در اطرافمان می‌بینی. همانی که هرگز متجلی نمی‌شود، چون خدا زیردستان و همکاران خویش را در شکلهای تحتانی نمی‌پسندد. این چنین است که من بی‌شکل و خاموش باقی‌ام.

«هر گاه آرزو کنی می‌توانی نزد من بیائی. مرا در چشمان سفیر روح جستجو کن، و هنگامیکه در آینه‌مینگری، بگذار چشمهایت مرا ببیند. همانا من همواره آنجا هستم تا، خاموش و مهر بر لب، همواره در ضربان در بطن آن قدرت جاودانه که هم خداست و هم همهٔ وجوه او. پس من خدایم و هنوز بیشتر از آن. من هم چنین توام.

«زندگی هرگز بیش از آن نیست که اکنون هست. این بدین دلیل است که زندگی ساده است، همانگونه که وضعیت هر آنچه در هستی و درون کالبد خداست و آن شامل خود خدا هم هست.

«من آنم که ترسناک و مخوف است، چهرهٔ من آنچنان وحشت‌زاست که خدا نمی‌خواهد کسی آن را ببیند. در گذشته گاه و بیگاه پیش آمده است که کسی به چهرهٔ من نظر کرده باشد و بعد از آن در جهانهای پائین این چنین گزارش کرده است که خدا، ترسناک، کریه و وحشت‌آور است، چون آن هنگام که با خدا ملاقات می‌کنی احساسی از درک آرامش و دانش از چیزی می‌کنی که عمق آن را هرگز نمی‌توانی تخمین بزنی.

«صورت من زشت است به این دلیل که من ضامن و کفیل قدرت هستم؛ آن قدرت الهی عظیم که به پدر متعال تعلق دارد، و

آنچنان وسیع و رام نشدنی است که نیروی مرا می‌طلبد که در مهارش نگاهدارم. دهها بیلیون بار قدرتمندتر از هر چه بتوانی فکرش را بکنی و شاید به همان مرتبه از آن هم بیشتر.

«قدرت می‌تواند عطا کند، می‌تواند به تو فضائل خدائی عرضه کند. یقیناً به تو بنیه و جسارت لازم را خواهد داد برای رو در رو شدن با پروردگار، و حفظ همانقدر تعادل در جهانهای عظیم‌تر، آنجائی که در مراتب تحتانی است و بشر میل به ترک کردن آن را ندارد.

«سفیر روح کسی است که پس از کسب هدفهائی چون تصفیه و پالایش خویش و رهائی از همهٔ بندها: سکنی کردن در آنامی لوک را نمی‌پذیرد بدلیل عشقی که به نوع بشر وقف کرده است، این را بر می‌گزیند که در جهانهای دو گانه باقی بماند تا دست مساعدت بسوی نوع بشر دراز کند، چون سرسپردگی و جانفشانی سوزان او برای همه پایان ناپذیر است. او از خدا تقاضا می‌کند که ورودش را به جهان رحمت کمال به تعویق بیاندازد چون احساس روحانی وحدتی که با دیگران می‌کند او را وا میدارد کارکردن برای دیگران را بدان ترجیح دهد، و عاشقانه به خدمت نسل آدمی در می‌آید تا روزی که شماری کافی از آنان را برای بازگرداندن به خانه مقصود فراهم آورده باشد.

«پس از حالا به بعد تو کوری، کری و لال، همانگونه که گوسفندی در رمه بدست چوپان هدایت میشود.

«دیگر احساساتت را با خودت یکی نمیدانی؛ دیگر به این فکر نکن که خویش تو شامل احساساتی هم هست.

«دریافت‌هایت را به دیدهٔ «خویش» نگاه نکن.

«اتم‌های روح را به عنوان خویش نگاه مکن.

«به آگاهی به دیدهٔ خویش نگاه مکن؛ به این فکر مباش که خویش، از آگاهی بنا شده؛ نه حتی به اینکه آگاهی خویش تو است، نه به اینکه خویش درون آگاهی است و نه بگذار چیزی در این وضعیت تو را تصاحب کند، چون آن بدین معنی است که تو آگاهی هستی و آگاهی از آن توست.

«پس تو چه هستی؟ آیا میدانی؟ پاسخ آنچنان ساده است که من نمی توانم تو را بزرگتر از آن بدارم. چون تو بیش از یک سلول تنها، در کالبد خدا نیستی در کالبد کیهانی‌اش.

«از این بحث دلگیر مشوای مورد ستایش من! آخر این وظیفهٔ من است که از شایستگی تو برای ورود به اقلیم خدا یقین حاصل کنم؛ و این همیشه موجب خوشنودی من است که از همه سو به جویندهٔ خدا حمله کنم و هجوم برم و تو را با آنهائی که قبل از تو به این طبقه رسیدند و از آنچه بر آنان گذشت وحشت زده شدند فرقی نیست.

«کسی که از ترس هراس کند نیازی باین ندارد که خدا در قلبش جای گیرد. بگذار از ابتدا برایت بگویم خدا به آن کسی که ترس به قلبش راه دارد نیازی ندارد. تمام آنچه هست حقیقت است و از آنجا که همه چیز است، پس شاید ما بتوانیم به تو نشان دهیم که تنها راه داشتن حقیقت همان راه دانستن قدرت است.

«راه بدست آوردن قدرت حقیقتاً آسان است؛ از آرمیدن در دامن سکوت حاصل میشود. هر چه بیشتر در کالبد و روحت آرام

قدرت بیشتری تولید می‌کنی منظور آرامش ساکن نیست شوی، قدرت بیشتری تولید می‌کنی منظور آرامش ساکن نیست بلکه نوع فعال آن است، راه آرامشی که در ظاهر به چشم نمی‌آید بلکه از درون حکمفرماست. بگذار مثال مستعاری برایت بزنم.

«اگر قرار می‌بود که از رودخانه‌ای گذر کنی، آیا تصمیم می‌گرفتی که چکش و میخ و اره بدست بگیری و پلی عظیم بر روی آن بسازی؟ البته که خیر. ابتدا قدرت تعمقت را به خدمت میگیری که چه راهی را برای عبور از رود برگزینی ، و در همان لحظه‌ای که در جستوی جواب در اعماق وجود حقیقی‌ات فروکش می‌کنی، آنگاه به ترتیبی کارمایه‌های خفتهٔ درونت رها می‌شوند و در آن هنگام با خدا هستی، و با خدا بودن خود راهش را پیدا می‌کند که چگونه با سایر ذرات وجودش در کالبدش تماس حاصل کند.

«شاید قایقرانی بسراغت بیاید تا تو را از این مشکل برهاند، این ساده‌ترین مثال است برای نمایش دادن قدرت. به تعبیری این به واقعیت غائی با رستگاری نیز مربوط میشود. اگر تو ندای رستگاری را به سوی خدا روانه کنی یک تقاضای حقیقی کرده‌ای و خدا همیشه جوابت را می‌دهد. چون در واقع تو پیام را به جائی ارسال نکرده‌ای، به این دلیل که تمام چیزهای زنده جزئی از کل هستند. تو فقط از بخش دیگری از خودت تقاضائی کرده‌ای، خود کیهانی‌ات، که آن را برایت اجابت کند.

«قدرت درون تو است، و راه درون تو است. تو جائی بیرون از خودت نیستی، بلکه تنها درون خودت هستی. من هم جائی جز درون خود نیستم من جهانهائی درون جهانهای هستی‌ام و درون

جهان کیهانی. چگونه این را می‌توانی دریابی؟ فقط و فقط با درک اینکه این قدرت است که تو را به سوی خدا می‌کشاند.

«با پاک کردن مجرای وجودت به این درک نائل می‌آیی که این همه توست. بعد به این درک که این همه خداست. هیچکس نمی‌تواند از این فراتر رود به این دلیل که فرد برای پیش رفتن در طریق به قدرت نیاز دارد. بدون آن او را یارائی نیست. اما از سوی دیگر اگر از قدرت خدا سوء استفاده کند، خداشناسی‌اش به تعویق می‌افتد.

«از آنجا که تو خود خدائی، پس شایسته‌تر از آن نیست که خودت را ملاقات کنی.

«رخصت داری به سوی جهان آنامی‌لوک پیش بروی، خانه حقیقی خدا.

«باشد که برکت همیشه با تو باشد!»

فصل هشتم

بدخیمی معنوی

راه به خدا طولانی است و هر بند انگشت از آن باید در مقابل مقاومتها فتح شود. هیچ کیفیتی برای جوینده لازم نیست که گرانقدرتر باشد از پشتکاری سرسختانه همراه با ایمانی که در برابر سختی‌ها، تأخیرها و شکست‌های ظاهری پابرجا بماند. قبلاً معدودی دیگر این عبارت را به تحریر در آورده‌اند که اکنون نامشان را به خاطر نمی‌آورم. بهر حال به یقین حقیقت آن را تأئید می‌کنم چون ما حتی در حضور یک سفیر روح نیز آنقدر تردید بخرج میدهیم که هنگامیکه لحظه ترک کالبد به مقصد جهان دیگر فرا می‌رسد، مقاومت آنقدر زیاد است که بما اجازهٔ پشت سر نهادن جسم را نمی‌دهد.

من از بیان کردن آن روح خدائی عاجزم که بدرون وارد میشود و ما را چون پری غوطه‌ور در هجوم باد به بالا میبرد. هم چنان که براهمان ادامه می‌دادیم همهٔ آن شکهای گذشته یک به یک بدرود می‌گفتند. به جای آنها اعتمادی آرام می‌نشست، چیزی که

قابل توضیح نیست. برای فهم آن فرد میباید که تجربه‌اش کند. همهٔ آن تخم‌هائی که خدا قبلاً کاشته بود اکنون جوانه زده و به خرمنی شکُفته شده بود.

این عشق خداست که مرا در برابر شعاع آفتاب گرم می‌کند و این عشق اوست که باران سرد را به ارمغان می‌آورد. اوست که مرا نان می‌دهد، روزهای گزندهٔ زمستان و تابستانهای گرم، نسیم سبکی که تن را خنک می‌کند، دریاها با امواج خروشانشان، نوای پرندگان، عوعوی سگها و همهمهٔ کودکان در خیابانها، همه و همه از اوست. جزئی از این همه بودن از بخت بلند من است و جشن و سروری است در شکوه او که این همه درون کالبد کیهانی اوست؛ بخشی از جریان قابل شنیدن حیات با آن موسیقی با عظمت که برای هر گوشی که خود را به او ببازد ترانه خدائی می‌خواند.

تمام جهانهای خدا از اجزاء بیشمارند، به هم بافته شده توسط دسته‌ای اعصاب الکتریکی که ما آن را قدرت اک، وجدان مسیحا یا عشق می‌نامیم، همانیکه هر جزئی از کیهانها را از شرائط دائم‌التغیر هر جزء دیگر آگاه میسازد. این امر علی‌الخصوص در مورد جهانهای پائین مصداق دارد، آنجا که خلقت بخشی از طبیعت دائم در تلاطم آن است.

بشر همواره ارتباطی غریزی با خدا داشته است، و گرنه نمی‌تواند باقی بماند و پیشرفت کند. غریزه یک رکن مکانیکی و طبیعی است. باعث میشود که فعالیت مکانیکی در کالبد به انجام برسد به منظور تامین نیازهای هستی‌اش و یقیناً در جهان حیوانات

کاربرد بزرگتری دارد تا برای بشر.

گر چه بشر صاحب دلیل، متخیله، آفرینندگی و ابداع میباشد، غریزه در او برتر است. توجیه چنین امری بنابراین است که رکن غریزه ابزار کنترل خداست بر فعالیتهای خلقت. اعمال غیرارادی بشر بی‌هدف جلوه می‌کنند، لیکن خدا در هر اتم از خلقت خویش متمرکز است و آن را در طریق بر آوردن تقدیریش کنترل می‌کند.

ذهن آگاه نمی‌خوابد. خواب صرفاً نیمهٔ منفی سیکل الکتریکی هوشیاری خداست، و بیداری نیمهٔ دیگر آنست. این توجیه بر این امر است که جستجوگر خدا اینقدر کم می‌خوابد - چون تلف کردن زمان است.

این ما را به نقطهٔ دیگری در مسیر پیشرفت بسوی خدا می‌رساند. هوشیاری آگاهانه دانستن است عدم هوشیاری به این معنی است که ما هنوز نمی‌دانیم از آنجائیکه دانش درون هر یک از ماست همیشه راهی وجود دارد که هر چه مورد نیاز است به موقعش دانسته شود.

وقتی فرد به طبقات بالا می‌رسد در می‌یابد که آنها مراتب آگاه دانستن میباشند، چون دیگر ابزار حسی در میان نیستند. همه آگاهی به تقاضای جوینده در حال در اختیار اوست ادراکات حسی به هر حال ضربانهای الکتریکی هستند و به جهانهای فکری حرکت تعلق دارند و نسبت به سکونی که در جهانهای بالا حکمفرماست پاسخگو نیستند. همانگونه که حرکت در حقیقت هستی ندارد، احساسات نیز وجود حقیقی ندارند.

بنیان تمامی جهانهای پر عظمت خدا قانونی است بنام تعادل. در کالبد کیهانی خدا همه چیز در تعادل کامل است. این اصل بزرگی است که بشر از آن غفلت ورزیده است و اگر دانشمندان اول به این اصل نظر می‌کردند فاش کردن اسرار کهکشانهای فیزیکی را سهل‌تر می‌یافتند.

تعادل، اصل یگانگی و وحدت است. این همان ثباتی است که در سرچشمهٔ خدائی ریشه دارد. تعادل پایهٔ تمامی طبقات در نواحی فلکی و ملکوتی است. در سه جهان پائین این قانون متفاوت است؛ به روش دیگری عمل می‌کند. در بطن همهٔ فعل و انفعالات طبیعت تغییراتی درونی حاکم است که بر پایهٔ تقارنی متعادل بنا شده است. معلول همواره در حال بی‌ثباتی در جستجوی ثبات است و هرگز به آن نمی‌رسد، لیکن در قالب تعادل به ثباتی ظاهری دست می‌یابد.

هیجان در من رشد می‌کرد، چون داشتیم به فصل آخرین سفرمان میرسیدیم. درست مانند هیجان یک کودک بود، با این تفاوت که میلیونها بار شدیدتر بود.

سپس اتفاقی دیگر رخ نمود.

چیزی بود که تصور نمی‌کردم که رخ می‌دهد اما هوشیاری‌ام از آن بالفور بود. پروردگار، اگم پوروشا به صحنه وارد شد، ناگهان با پنجه‌های تیز مرا ربود، به هم فشرد و از هم گسیخت، گوئی مرا مشت و مال میداد. گیج کننده بود و دردناک. صوت درونم زوزه میکشید و سوت میزد و قهقهٔ مخوفی در اطرافم طنین می‌نداخت که شبیه بود به یک نوع ضربان الکتریکی تهوع‌زا.

مانند توپی به هوا پرتاب شدم و بالاخره روی کف نرمی پائین آمدم که که مرا در بر گرفت و ایستاند و اکنون من در میان ایستاده بودم و اطرافم غوغایی عجیب می‌گذشت. همه جهان نور ناپدید شده بود و من و ربازارتارز روی لبهٔ دهانه‌ای ترسناک ایستاده بودیم و به اعماق آرام‌بخش‌ترین نوری که بتوانی تصورش را بکنی خیره شده بودیم.

اطراف از همه چیز تهی بود بجز آن نور، ثابت و بی‌حرکت در پهنهٔ چشم اندازی از لطافت محاط در هاله‌ای از انوار لرزان که اتم‌هایش در مقابل چشمانمان می‌رقصیدند. گذشته از طنین آرام نوائی که به سختی قابل شنیدن بود... موسیقی شیرینی که مرا در جستجوی منشاء خود از کنجکاوی به جنون وا می‌داشت... سکوتی عظیم و مطلق برقراربود.

نرمی و لطافت فضائی متشکل از تسلسل بی‌پایان تپه ماهورهای غلتان، دلپذیری غیرقابل وصفی که دیگر جزئی از جهان متراکم نور آتشین نبود، ما را به درون نوری بس زیبا و شیرین خوشامد می‌گفت.

هم چنان که ایستاده و نظاره می‌کردم، یقینی تازه بر دلم نشست. ترس اگم لوک مرا ترک گفت تمام. آن کرختی و بی‌حالی از من زدوده شد. همانند جهانی که در آن ایستاده بودم، همه چیز تا عمق پاکی‌اش تراشیده و عیان بود؛ نور اگم لوک همهٔ ناخالصی‌ها را سوزانده بود و همه چیز را تطهیر کرده بود، برای شهودی خالص از ماوراء سیر و سیاحت، از پایان سفر، مبرا از هر توهمی و رو در روی حقیقت.

اینجا پایان همه چیز بود، خانهٔ سوگماد، خدا، سرچشمه، مغز استخوان، جمجمه و هیکل همه ابدیت ها که در مرکز تمامی نورها ایستاده بود. در اینجا من عریان افتاده فاش شده بودم، کارم از امید و ترس گذشته بود، ماوراء همه چیز، در خلاء، و بی‌معنائی و هیچی. اینجا جهانی بود که همهٔ جهانها به سویش روان بودند، منبعی که همه چیز از آن آغاز می‌شد و همه چیز بدان پایان می‌گرفت. این انتها بود پاسخ! حقیقت! سوگماد!

سپس آن را دیدم شاید بخواهی بگوئی که آن یک سراب بود، یک توهم بود... شگرد آن جهان بود اما من می‌دانم که آن را دیدم، نور خدا را! آن برفراز همه در مرکز جهانها ایستاده بود؛ نوری بود کرک مانند، نرم، براق و تابناک نه آنقدر تابناک که کورکننده باشد بلکه بحد کفایت. در مرکز چشم‌اندازی از فضای خالی این جهان معلق بود، توده، عظیمی از نور، آنچنان غول‌آسا که در وصف نمی‌گنجد، در خلیج گستردهٔ فضا نورپراکنی می‌کرد. هم چنان که به سوی آن نظر داشتم خود را در حال عبادت یافتم، نه به کلام بلکه نشان معنا.

منظره از مقابلم گذشت و احساس نوعی حرکت تدریجی در من پدیدار شد، حرکت بسوی چیزی، مانند سیلان آب. این نزدیکترین بیان است به واقعیتی که می‌توانم بگویم رخ می‌داد. به تعبیری من احساس همانندی میکردم با اتمی شناور از هستی روح خدا. در عین حال سکون برقرار بود به همراه نشانی از نظاره کردن، احساسی از جریان حرکتی عمیق در هر ذره‌ای از وجود خودم.

انگیزشی به درونم وارد شد باین مضمون که سفرم به پایان رسیده است. این خدای زنده بود موسیقی غوغا می‌کرد، نوا تیز و نازک بود، گویی از وجود خود من صادر میشد. نه بینائی‌ام کار می‌کرد نه شنوائی‌ام و نه احساسم، تنها می‌دانستم که جزئی از مطلقم، فقط هوشیاری‌ای که قدرت داشت و آزادی.

آزادی! بله خودش بود، آزادی! من تا آن لحظه هرگز صاحب آزادی نبوده‌ام. چقدر شگفت‌آور بود؛ آزادی حرکت به هر سو و در هر زمان، آنگاه دریافتم که این موسیقی نبود که به گوش می‌رسید، بلکه چیزی بود معلق بر فراز من که قابل حس بود؛ ناپدید شد و به سوی بالا چرخید و جزئی از صوت شد دوباره آنجا بود... لطیف‌ترین صدا نفس کشیدن.

منتظر شدم.

حکمی ارتعاشی از خود صادر کردم که «چه کسی آنجاست؟»

موج در عنصر آسمانی معلق ماند سپس رو به خارج حرکت کرد و مانند جرقه‌ای از برق به سویم بازگشت، اما من آن را به دور راندم و به انتظار ایستادم.

نور در اطرافم به اوج قدرت و شدت رسید، و من می‌دانستم که در مرکز آن ایستاده بودم، معلق در خلاء، ذره‌ای در میان اتم‌های نور، تمیزی بین من و آنها نبود. هیچ! این همهٔ آنست که می‌توانم در وصف آن بگویم... هیچ!

من جزئی از این ابر نور بودم، خرقه‌ای از شعله بدورم پیچیده بود و در مرکز این نور کورکننده قرار داشتم. چیزی بدرون قلبم

وارد شد، و در آنجا شعله‌ای از برکت دیدم، نوری شکوهمند که سرسپردگی بود. ستایش بود، اشتیاق بود، ولایت بود، شکوه خدائی بود، و همان رحمت الهی که تمامی نگارندگان در لحظه یکی شدن با خدا از آن صحبت دارند.

من در مرکز نور عظیمی ایستاده بودم با جریانی که در من می‌تپید و ضربان می‌کرد.

این شاه شاهان بود! پروردگار پروردگاران! عظمت مطلق! خود مطلق! وجود تعالی! مؤلف همه چیز! خالق متعال! لایتناهی! ابدی! قادر مطلق! حکیم بر همه! رحیم بر همه! عالم مطلق! عالم بر همه چیز.

این خویش مقدس بود، روح حقیقت، کبوتر، راحتی بخش، روح خدا، سوگماد، سپس من خدا بودم.

صدائی بم و موزون درون من این چنین گفت: «فرزندم، این لحظه را بیاندوز، سرمشق قرار ده، دریاب، جاودانه کن و باقی بدار.

«تو برکت داده شدی، تقدیس شدی متبرک شدی، رستگار شدی و تجلیل شدی».

صدا پایان گرفت و از میان عمق وجودم دوباره صحبت آغاز کرد. با طنینی خوش‌نواز که گوئی از همان طبیعت بود که خودم بودم.

«من جوهر الوهیت هستم. روح بهشتی، هستی آسمانی، مقدس...، خاص و منزه.

«بنام خود هستی دارم!

«درون خود هستی دارم!

«در کالبد خود هستم!

«در همه هستم!

«مقام الهی‌ام!

«منشاء الوهیت منم!

«من سرچشمه خدائیم!

«من بر همه چیز قادرم!

«من مشیتّ الهی‌ام!

«و من تثلیث‌ام، تثلیث مقدس، تثلیث در یگانگی، هر سه در یک، وحدت سه چهره.

«من خدا هستم، پدر، صانع، خالق و حفظ کننده، من می‌آفرینم، بر پا می‌دارم، حکومت الهی را ریاست می‌کنم و سلسله مراتب را.

«من خدا هستم، پسر، عیسی مسیح، مسیح موعود، تدهین شده، نجات دهنده، رستگار کننده، شفاعت کننده، برّه خدا، فرزند انسان، چوپان خوب، راه، در، حقیقت، زندگی، خوراک جان، نور عالم، تاک حقیقت، پادشاه شکوه، شاهزاده صلح و سفیر روح.

«من به روح‌ها رستگاری می‌دهم و رهائی را به آنان که در خواستش می‌کنند. من کفارهٔ رنج کشیدگانم، شفاعتم، میانجیگرم و قضاوت.

«در آفرینش، من می‌آفرینم، کالبد می‌دهم، شکل می‌بخشم و می‌سازم.

«در بقاء، من پشتوانه‌ام، نگاهمیدارم، کفاره می‌دهم، وساطت می‌کنم، شفاعت می‌کنم.

«من الهام، زندگی دوباره، تطهیر، تسلا و رحمت عطا می‌کنم.

«در میان همهٔ اقوام نامهای بیشماری دارم. ذات کیهان، رادها سوامی Radha Swami؛ وجود تبارک؛ زارانا آکرانا Akerana Zarana وجود لایتناهی؛ اهورامزدا یا هرمز، ارباب خرد؛ پادشاه نور، الله، بودا، سوگماد و بسیاری نامهای دیگر.

«هر آنکس که مرا بطلبد می‌تواند صاحب من باشد!

«لکن بسیاری از روی بدخیمی معنویشان مرا نفی می‌کنند!

«این تنها راهی است که من توسط آن نفی میشوم و آن بیماری دهشتناک همین است.

«شورش کردن بر علیه نام من به شکایت و ناسازگاری...

«این است که تکامل روح را متوقف می‌کند و او را از خانه حقیقی‌اش دور نگاهمیدارد.

«با فضیلت باش، صاحب کنترل نفس و قادر به نفی خویش باش و با تمام قلب قدم در کار من بگذار. این‌ها صفاتی هستند که تو را بی‌نظیر، بی‌رقیب، مقدس، ملکوتی و الهی میسازند و تو را به پایتخت من رهنمون می‌شوند و از تو یک سفیر روح میسازند!

«اکنون تو یک سفیر روحی! به درون قلب خود نگاه کن و ببین! آیا تو او نیستی و او تو؟

«چه کسی می‌تواند راه بهشت را به تو بنماید؟ روحانیون یا جهان بینی مذاهب؟

«نه... هرگز... فقط و فقط بنی... آن صوت بهشتی.

«فقط یک سفیر روح، یک خدامرد.

«فقط تو... روح.

«بهیچ کس گوش فرا مده مگر به این سه! این سه گانگی وجود خویش.

«اکنون تو خدا را شناختی!

«اکنون تو وارد اقلیم خدا شده‌ای؛ بهشت؛ سرزمین ملکوتی؛ بهشت بهشتها؛ فردوس، عدن، شهر مقدس؛ سریر خدا؛ شهر آسمانی؛ منزلگاه تبارک!

«در سعادت من به سر ببر.

«این اقیانوس عشق و رحمت است.

«من یک وجود، یک روح یا یک چیز نیستم، من خدا هستم، بی همتا! این همهٔ توضیحی است که تو نیاز داری!

«تو کیستی؟

«تو هم خدائی! تو خود من هستی! من!

«اولین اصل من اینستکه، حقیقت افلاک هست!

«دومین اصل من این است که خدائی جز من نیست، (من) نه آنطور که تو میشناسی، بلکه آنچه درون توست، خویش تو. بنابراین همه جز خدا نیست، حتی پست‌ترین نوع حیات.

«اصل سوم من این است که برای تصاحب الوهیت می‌بایست در مرکز نور و صوت من بسر بری؛ و از آنجا که نور، خداست و خدا نور است پس همه جا هست و هیچ نقطهٔ تمرکزی جز روح برای آن نیست. چنین است که من باید در نور درون خود بسر

برم.

«اصل چهارم من این است که هیچ حقیقتی بر هیچ دروغی برتری ندارد، و حقیقت هرگز برتر از ناحقیقت نیست چون ناحقیقت مطلوب درخشانی است که خدا در اقلیم حقیقی‌اش آن را در مقابل روح نگاه میدارد!

«تو باید برای من زندگی کنی، اما برای من نمیری!

«مردن برای من به معنای جدائی است. نیازی به جدائی از من نیست.

«عشق ورزیدن به من این است که مرا فهم کنی و این نیاز را احساس کنی که هرگز هیچیک از موجودات مرا در هیچیک از جهانهای درون کالبد من مورد آزار قرار ندهی.

«دوست داشتن من به حد وفور یعنی دوست داشتن روحهای همسان خودت.

«با شِکوه کردن از هم نوعان خود، خویش را آزرده می‌کنی. و این تو را از عشق به من باز می‌دارد.

«من آنگاه تو را عزیزانه دوست می‌دارم که فقط خدا باشی.

«عشق و حقیقت را راهنمای خویش قرار ده. این تنها راه به قلب روح بزرگ من است. با وفادار ماندن به حقیقت بلاتغییر در آرامش ابدی مستقر میشوی.

«هنگامیکه من سخن میگویم، کلام من در جهانی از جهانها در قالب حقیقت متجلّی میشود!

«کلام من هرگز برای ذهن قابل دریافتن نیست. می‌بایست که به قلب بنشیند و آن را بیانگیزد که مرا آرزو کند.

«عشق و برکات من همواره با تو هستند. از آنها مواظبت کن.

«تجلی حقیقت، کلام من است.

«با درک وحدت حیات، تنفر و نفاق در قلب تو پایان می‌پذیرد.

«عشق بلاتردید و فهم بلاشبهه تو را با تمام روحها در همهٔ طبقات جهانهای هستی متحد می‌کند.

«تمام برادری بشر بر اساس درک یگانگی من بنا شده.

«آزادی معنوی از تمرین شبدا نتیجه میشود!

«بشر، وقتی بدرستی پرورش داده شود؛ قادر است در حالیکه در کالبد فیزیکی زیست می‌کند، خود را از آن رها سازد و به همهٔ بخشهای جهان بیرون خود سفر کند.

«بشر جهانهای واقعی و اقالیم درون خویش را نمی‌شناسد.

«من به تو بیشتر عشق ورزیده‌ام از آنکه تو به بی‌حرمتی‌های خود.

«والاترین امتحان (درس) مریدی عشق ورزیدن بهر آنچیزی است که در حیات است.

«ریشهٔ تمام پلیدی‌ها درون خود توست نه دیگران.

«ایثارکردن و فقط ایثارکردن، بدون حتی یکبار چشم داشت آغاز جاودانگی است.

«هیچ بشری نمی‌تواند با فرار کردن از درد، یا جستجوی رفاه، لذت و وابستگی به مردم دنیا به خدائی برسد.

«قطع وابستگی‌ها با آرامش آخرین قدم است در جدائی روح از بندهای دنیوی.

«بشر هرگز نمی‌تواند بر مسند روشن بینی خود تجلیل کند در حالیکه به دیگران که در رنج و غفلت دست و پا می‌زنند بدیدهٔ تحقیر نگاه می‌کند و خود را بر قله‌های اعتقاد به عدالت و تقوای خویش می‌پندارد، در شکوهی موهوم.

«روح بشر تجربه کنندهٔ زندگی است.

«بشر شگفت‌ترین شگفتی‌هاست، لیکن خود آن را نمی‌داند. اگر به فیض یک سفیر روح، چشم معنویت باز شود، در خواهی یافت که معبد حقیقی خدا در کالبد انسانی است.

«برای درک حقیقی باید به درون بنگری چون آنجا روح درون زی مرا خواهی یافت. همه چیز در خویش توست.

«همهٔ اسرار مافوق، همهٔ گنجینه‌های بهشتی، همهٔ برکات الهی، همهٔ دانش، همهٔ سعادت، همهٔ عشق، همهٔ چیزها درون خویشتن است.

«اگر تو در این اقالیم مافوق، در ماوراء توهّم زندگی کنی، روزی پروردگار و سرور تمامی کیهان خواهی شد.

«برای یکی شدن با خدا شخص باید شجاع و فعال باشد. لکن فعالیت محدود به جهانهای پائین نیست بلکه اصالتاً در مراتب اقالیم بالاست.

«صاحبان اسرار بنی یا کلمه به طبقات بالاتر آگاهی مطلق دست می‌یابند. آنها در جهانهای پائین هستند اما از این جهانها نیستند و می‌خواهند که دیگران را هم به مراحلی از برکات و دانش معنوی برسانند که خود در آن واقعند.

«رستگاری همین جا و همین حالا معنی دارد.

«هیچ ضمانتی وجود ندارد که بعد از مرگ بتوانی خدا را بیابی و به مراحل لطیف معنوی دست یابی مگر اینکه در همین محدودهٔ زندگی آن را از آن خود سازی.

«تو نباید به امید رستگاری پس از مرگ آرام بگیری. تو فقط می‌توانی اسرار ماوراء و واقعیت غائی را در همین زندگی، قبل از مرگ جسمانی‌ات پیدا کنی.

«زندگی حقیقی به هیچ ترتیبی جز به طریق حیات زمینی بدست نمی‌آید. تو به عبارتی از سرحدات مرگ گذشته‌ای و در این طبقات روحانی تولد دوباره یافته‌ای.

«شبدا به تو می‌آموزد چگونه پیش از اینکه مرگ جسمانی بسراغت بیاید بمیری و تو را از بند کار ما و مایا رها می‌سازد.

«لایتناهی درون آنچه در ظاهر فناپذیر است تعبیه شده است، و جاودانه در قالب آنچه در بیرون ناپایدار می‌نماید بسر می‌برد؛ مطلق برتر، خود من، در غلاف گوشت و خون پنهان شده‌ام. من، وجود متعال، با کالبد انسانی حجاب بر رخ کشیده‌ام! هر آنکس که مرا جز در کالبد انسان و کالبدهای دیگران جستجو می‌کند ابلهی بیش نیست!

«وجود زنده واقعی روح است. این روح است که حیات را در تن تعبیه می‌کند. همه چیز، جسم، ذهن و وروح سخت به هم بسته شده‌اند. اما به نیروی آرزوها و محبوس در زنجیر خودستایی و خودفریبی.

«این گره‌ای است که بندهای آگاهی و ناآگاهی را به هم بسته. روح آگاه است، همه چیز بغیر از آن در ترکیب انسان در

وضعیت ناآگاهش قرار دارد. این روح است که هم آگاهی و هم قدرت با خود می‌آورد.

«ذهن جوهر کلمه است در حالیکه روح جوهر خود من است، خدای حقیقی.

«کلمهٔ من شکل برتر و فراگیرنده خداست، قلب و روح من است، عصاره و هستی من است. حیات و نور من؛ خود هستی من، خود خویش من، امّا در غالب نغمهٔ الهی تجلی می یابد، بی‌پایان و ابدی، و موسوم است به بنی، یا جریان صوتی.

«آن آفتابی که هرگز غروب نمی‌کند تنها به چشم روح قابل رؤیت است و نوای من تنها با گوشهای معنوی قابل شنیدن.

«اراده من با کلمه یکی است، کلمهٔ لایتناهی و ابدی، نه آغازی داشت و نه پایانی دارد؛ فراگیرنده، برتر از تشخیص و ماوراء محدودیت، نهائی و مطلق، یکی با هستی و حیات، واقعیت غائی همهٔ واقعیات. با چیزی به بند نمی‌آید. همه چیز است در همه چیز، بی‌تکلف، بی‌نهایت و همیشگی.

«این کلمه به نگارش در نمی آید. همهٔ فضا را درون خود گرفته و در تمامی حیات نفوذ دارد، در طیف بی‌پایان زمان ارتعاش می‌کند، از ابدیت تا ابدیت.

«اما در جهانهای جهانها میلیونها نام برای من هست که هیچکدام تو را رستگاری حاصل نمی‌دهد. نام اصیل من تکراری است سری، که به حق، معدودی بیش آن را نمی‌دانند.

«با سرودن سوگماد، تو می‌توانی رستگاری را کسب کنی. این نام اصیل، اصلی و ابدی خود من است که تکراری است از اسرار

ماورائی.

«این جوهر هستی من است، قانون نانوشتهٔ من، زبان ناگفتهٔ من.

«خود ستائی و نفس‌گرائی بیماری ریشه‌داری است اما شبدا می‌تواند آن را از تو بزداید،

«خواندن سرودهای مذهبی نمی‌تواند خودستائی و نفس‌گرائی را التیام بخشد، تنها پادزهر آن شبدای ماورائی است.

نام من سوگماد است ـ همه در همه. این نام نور حقیقی من است؛ واقعیت کل؛ تکیه‌گاه همهٔ هستی، نور همهٔ دانش و منبع ذخیرهٔ همهٔ حقیقت.

«صدای جاودانهٔ من نوشداروئیست که از این والاترین طبقات قطران است. این بنی حقیقی است که سر تا سر مکان و زمان به انعکاس در می‌آید، آوای صمیمیت حقیقی است که نوای ستایش ابدی خویش مطلق مرا میسراید.

«این اقیانوس سعادت و عشق است، بالاترین، خالص‌ترین، متعال‌ترین وجود مطلق، ماورائی، بی‌پایان، ابدی، این همه است در همه.

«صدای من نگاهدارندهٔ کل قماش خلقت است؛ آفریننده و حفظ کنندهٔ همهٔ جهانها و کهکشانهاست.

«درون همهٔ وجودها و درون همه چیز، این کلمهٔ جاودانهٔ من است که فلک را به هستی در می‌آورد، که کیهانهای بیشمار می‌آفریند و به همه چیز شکل می‌بخشد.

«همهٔ ادیان بیان می‌کنند که کلمهٔ من خالق تمام هستی است.

کلام من، نور من در میان همهٔ مردم می‌درخشد، و به هر بشری که در جهانهای دو گانه گام برمی‌دارد نور می‌بخشد. کلام من زندگی واقعی و نور حقیقی است. نور معمولی تنها پدیده‌ها را روشنی می‌بخشد، آنچه را که به نظر می‌آید، اما نور کلمه من برای تو واقعیت پشت پردهٔ ظاهر را فاش می‌کند. همهٔ عارفین تجربه‌های معنوی خود را از آن به ثبت رسانیده‌اند.

«از هر کیش، نژاد یا طبقه‌ای که باشد، هر عارفی که به مراتب والای درون خویش می‌رسد این کلمه را ذکر می‌کند؛ این شبدا و این نور همانست که در نوشتجات آنها باقی است تا گنجینهٔ نوع بشر باشد.

«ای بشر، در جهان تو نور حقیقت از آن توست، و این نور حقیقی همان شبداست که بی آن تو در غفلت فرو خواهی ماند.

«برای وجود خودت بدان که راه دیگری برای رهائی نیست مگر نوای الهی من که آن را بالا می‌کشاند، بدرون اقلیم‌های روح خالص و طبقات ماوراء.

«نوشداروی حقیقی، شبداست!

«این کلمه تو را به زندگی ابدی روح خدا می‌کشاند.

«این کلمه تو را با من وحدت می‌دهد و تو را به مراحل معنوی فناناپذیری سوق می‌دهد. بنابراین این تنها اکسیر اصیل در معجون حقیقت است. تنها این است که تو را به مغز حیات و مرکز وجود من می‌رساند. تنها همین است که تو را به درونی‌ترین گوشه‌های حقیقت و واقعیت می‌برد. تنها این است که به تو سعادت جاودانه و برکت لایزال عطا می‌کند.

«کلمه، نوشداروی حقیقی است، اما تو نمی‌توانی اثرات آن را از سخن گفتن، خواندن و یا سرودن دریافت کنی. نمیشود آن را توضیح داد فقط باید مزهٔ آن را چشید.

«عارفین فقط به گوهر حقیقی قانع‌اند. مذاهب با سرسختی به تشریفات ظاهری می‌پردازند.

«تو هرگز نمی‌توانی اکسیر حقیقی را تصاحب کنی مگر اینکه آن را از کسی که در تصاحب خویش دارد طلب کنی. تنها عارفین صاحب این شراب الهی‌اند.

«فقط آنها هستند که می‌توانند آن را به دیگران بدهند.

«اگر چه کلمه درون تو هست، کلید رمز آن نزد عارفان است، نزد استادن وایراگی.

«بشر به جای اینکه شراب حقیقی را از چشمهٔ درون دریافت کند، سعی بر این دارد که آن را در مراسم و تشریفات، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها اقیانوسها، کوهها، پرندگان، حشرات، درختها، سنگها، ماه، ستارگان و جاهای دیگر جستجو کند.

«بشر نادان و در تاریکی است. او در محل نادرست در جستجوی نوشداروست. آن اکسیر درون توست و اگر نزدیک عارف کامل بروی به تو خواهد آموخت که آن شراب خدائی را کجا بیابی، که درون معبد وجود خودت پنهانست.

«حقبقت چیست؟

«حقیقت مطلق کدامست؟

«حقیقت مطلق همان اکسیر است، آن شراب خدا، آن موسیقی الهی، نام...، کلمه،... بنی، موسیقی بهشتی، کوالیما، ناد،

یا هر کلامی که خطابش کنی.

«تنها این نوشداروست که حقیقت است. نمی‌میرد، محو نمی‌شود و تا ابد زنده است، در تمام اعصار و درون زمان غیرقابل انهدام است و جاودانه. حقیقتی است که بود، هست وخواهد بود.

«سخن من به پایان رسید!»

فصل نهم

ناجیان در برزخ

این تصور برایم عجیب بود که پس از این همه گشت و گذار در طبقات خدائی و در پهنهٔ بالاترین نواحی اقالیم بهشتی هنوز خود را پیدا نکرده بودم.

آنچه باعث شده بود به این ناحیه راه پیدا کنم فقدان وابستگی‌ها بود. زمانی بود که آرزوی سوزانی برای خدا داشتم، سپس از آن فارغ شدم و به مصداق گفتهٔ ربازار تارز بود که با رهائی از بند همه آرزوها توانستم به بهشتهای خالص خدا دست یابم.

این طریقی است که توسط آن فرد به خدا می‌رسد.

هنگامی که آرزوئی برای رسیدن به خدا در خود شکل میدهی نوعی وابستگی را پایه‌گذاری می‌کنی. هنگامی که بستگی به او را آغاز کنی راهی برای دور شدن از او وجود ندارد. عیسی گفت: یکبار که دست را بر گاوآهن نهادی دیگر نگاهی به پشت سر نیانداز!

زن لوت این کار را کرد و به ستونی از نمک بدل شد. این بدان معناست که او از ترس آنچنان فلج شد که عواطفش او را منجمد کرد.

گاه به گاه برای هر یک از ما پیش می‌آید که از ترس فلج شویم چون نمی‌توانیم حدس بزنیم خدا ما را از چه سو میراند؛ و اینکه آیا بر طریق درستی قرار داریم یا نه، یا اینکه آیا این حقیقتاً راه خداست؛ آیا از استاد صالحی پیروی می‌کنیم و هزاران سؤال دیگر از همین طبیعت.

همهٔ این تردیدها جستجوگر را دچار آفت می‌کند.

بهترین راه برای دست برداشتن از وابستگی‌ها بی‌تفاوتی است - نوع ظریفی از بی‌تعصبی. منظور آن روحیه و رفتار بی‌قیدی نیست که اصطلاحاً از معنای کلمهٔ بی‌تفاوتی استنباط میشود، بلکه منظور رسیدن به آن توازنی است در ذهن که در متن آن می‌توان دید، فهمید، شناخت و در عین حال از هیچ چیز پریشان نشد.

هنگامیکه مجدداً از محیطم هوشیار شدم خود را در کنار ربازارتارز یافتم. ما در کنار مسیری صخره‌ای در نزدیکی سینه‌کش کوهی نشسته بودیم که پهنهٔ آن تا آنجا که چشم کار می‌کرد در سطح افق گسترده شده بود. سرزمینی بود نامسکون، خالی و منجمد در میان صحرائی وسیع.

دیواره‌های سیاه رنگ و تنها سر بر آسمان بلند کرده بودند، و از فراز آنان باد داغی می‌وزید که در آن صدای همهمه‌ای غریب به گوش می‌رسید. همان صوتی که به جهانهای والا تعلق داشت - صدای بنی، آوای خدا.

مدتی گذشت تا اینکه تصویر کوچکی در افق بیابان پدیدار شد که بر شتری راکب بود. بزرگتر و بزرگتر شد تا به اندام مردی بدل شد که عبای افتاده‌ای به رنگی تیره بر تن و کلاه سیاهرنگی با لبه‌های پهن بر سر داشت. مردی با ظاهری بسیار قوی اندام، بزرگ قامت و مردانه که در رانها، بازوها، بدن و چهره‌اش نیروی خدائی، خود را نشان می‌داد. دهانش خطی بود بدون لب، چشمانش، دو شکاف عمیق که در سوی دیگرش برق خفیفی از رضایت و مزاح می‌درخشید. دستهایش گوئی از سنگ خارا تراشیده بود، قوی و زیبا.

شترش را ایستاند. هنگامی که از فراز شتر به پائین سرید و به حکم احترام خم شد، صدای زنگوله‌های افسار شترش خاموش شد.

صدائی پر طنین و رعدآسا سخن گفت: به این سرزمین خوش آمدیدای دوستان! من، شمس تبریز به شما تهنیت می‌گویم!»

این همان شمس تبریز بزرگ بود، استاد شاعر عارف جلال‌الدین رومی از پارس؛ نشانی بر جسته در تاریخ عرفان نوع بشر. او در قرن سیزدهم میلادی در زمین زندگی می‌کرد و همه چیز را می‌دانست، تمام آنچه یک فرد می‌باید دربارهٔ خدا بداند. حالا او اینجا بود، در طبقه‌ای اسرارآمیز از کیهانهای هستی خدا.

ربازارتارز گفت: ما از محضر سوگماد باز می‌گردیم.

شمس نگاهی به من انداخت و سؤال کرد. «که او یک (آنامی) شده است؟ پس او باید همه چیز را بداند، حال اینکه از

نور اطرافش می‌بینم که هنوز چیزهای بسیاری است که او باید بشناسد تا در نظم باستانی بورچاکون پذیرفته شود!

ربازارتارز پاسخ داد «او خواهد دانست»

شمس بر سنگی نشست و اشاره کرد» بنا به انجیل مسیحیت، برای هر چیز وقتی تعیین شده. هیچ انسانی و هیچ روحی هرگز به پایان جستجویش در پی خدا نخواهد رسید. او هم چنان می‌رود و میرود و میرود... هر چه عمیق‌تر به سوی تکامل و درون خدا.

رو به ربازارتارز کرده و گفت: «تو این را آن هنگام که من استادت بودم دریافتی. هرگز با جستجو کردن خدا را نخواهی یافت. او همین حالا همینجاست،... درون تو. پس هرگز به دنبال خدا نگرد. فقط همین را درک کن»

برای لحظه‌ای آن چشمان حیرت‌انگیز بسته شدند دوباره باز شدند. نگاهش بر من دوخته شده بود و گفت: «من بسیار پیرم، پیرتر از زمان و خردمندتر از روحها اینجا، در این جهان بین بهشتها و جهانهای دوگانه، وقتم را صرف کمک کردن به روح‌هائی کرده‌ام که گم گشته‌اند؛ آنهائی که هنوز رشادت لازم را برای یافتن راه خود به ناحیه حقیقی مُقام حق کسب نکرده‌اند.

«آیا می‌توانی آن را بشنوی؟»

بی‌حرکت نشستم و به باد گوش فرا دادم «آری صدای باد را می‌شنوم».

«ای جوان، بادی در بین نیست. آن را که میشنوی آکش بنی است Akash Bani صدای خداست! بعضی آن را کلام‌الحی خطاب می‌کنند که واژه‌ایست در اسلام به معنای جریان صوتی.

«زمان در اینجا هیچ است. سکون اینجا همان نجوای آرام صدائی است که در روح تو بر پاست. هر بشری می‌تواند آن را بشنود اگر بایستد و گوش فرا دهد. فقط بعضی آن را واضح‌تر از دیگران می‌شنوند.

«لکن بیشتر آنانی که به شنیدن می‌ایستند، چیزی نمی‌شنوند جز غرغر معده‌های انباشته شان، صدای ضربان قلبی که از دیدن شکل افسونگر زنی به تپش افتاده؛ صدای جلاجل شراب در روده‌هایشان یا غرش خون در مغزشان.

«افسوس از این نوع بشر که در قالب زمینی‌اش ابلهی بیش نیست اگر صدای غرش بنی را در قلبش نشنیده باشد.

«رابطهٔ جنسی چیست؟»

«تنها صورتی تحتانی از ارتباط بین مرد و زن! بشر با رفتار جنسی‌اش می‌خواهد به خود، به والدین و به اجتماعش بگوید ببینید! من روحی به هنجار هستم، یا بسیاری هجویات دیگر که بی‌تفکر ادا، می‌کند و همه دلالت بر این می‌کند که ببینید! من خدا هستم! اما جرأت گفتن آن را ندارم!

«بشر از سکس به منزلهٔ سلاحی در نقشهای گوناگون در زمین استفاده می‌کند. از آن در جهت اشتراک هدفهای تشکیلات سیاسی و تجاری و بدست آوردن اعتبار و موقعیتهای اجتماعی بهره‌ور میشود. معدودی هم هستند که آن را در جهت تشکیل خانواد به کار می‌گیرند. موارد دیگر بهره‌وری از آن ابزار اهانت و بیان لطافت و عشق میباشند.

«برای اعتراض کردن و تنبیه کردن به کار گرفته شده است.

مرد ممکن است به زن بگوید که او را دوست می‌دارد اما اغلب با رفتار جنسی‌اش نشان می‌دهد که این چنین نیست.

«بشر آن را به عنوان شکلی از احساسات خود به کار می‌برد تا به خود نشان دهد که عضوی از نژاد بشر است.

«بسیاری از مردم چه با آن و چه بدون آن زندگی مفیدی را پشت سر می‌گذارند. بعبارتی قوای جنسی یکی از عملکردهای عادیست که خدا به بشر هدیه کرده است و بهترین نحوه وجود آن در سراسر زندگی به ترتیبی است که اتکاء بی‌جائی به آن نشود، در هیچ یک از مراتب زندگی زمینی.

«جنسیت موقعی از بالاترین درجات ارزش خود در زندگی برخوردار است که فقط در جهت لذت بردن از آن استفاده شود و نه برای هیچ منظور دیگری. اما متأسفانه شاید بیش از یک نفر در یک میلیون نفر نباشد که آن را از این نقطه‌نظر نگاه کند.

«بشر احساس می‌کند که به تلفیق و ترکیب مراتب و مفاهیم نیازمند است. او نیاز دارد از تضاد بین عقلگرائی و عواطف پرهیز کند، همان چیزی که انسان غربی را طی دو قرن اخیر گمراه کرده است؛ همان تضادی که بین مادیت و معنویت، بین علم و عرفان نمود پیدا می‌کند.

«دانشمندان غربی هنگامی که وجود پدیده‌های روانی و معنوی را نفی کردند و یا بعدها که اعتراف کردند که دو جهان کاملاً متفاوت وجود دارند؛ که یکی از آنها ناشناخته، خارج از دسترس در این زندگانی و در انحصار احکام دینی باقی می‌ماند، تصور کردند که مشکل را برای همیشه حل کرده‌اند.

«اکنون بشر حداقل در جستجوی یک تلفیق است، برای یکی کردن بخشهای متضاد، بی‌ارتباط و گوناگون دانش بشری که همه در واقع به دانش الهی منجر میشود به عوض اینکه واقعیتی را که در محدودهٔ درک بشر از هستی نمی‌گنجد نفی کند.

«به عبارتی، مسیحیت را می‌توان عامل شکست نوع بشر بشمار آورد، اما اخیراً شروع کرده است به دیدن نور، وتعلیمات حقیقی در غرب از سر گرفته شده‌اند. بشر در گذشته تقریباً هیچ چیز درباره اکنکار، دانش پنهان سفر روح، نمی‌دانست، یا دربارهٔ بنی، یا روزی که استادان اشوار خانه وال شروع کردند به اعلام حضور خود در جهان بشر.

«ایمان به احکام تا به حال انگیزه و شعار کلیساهای مسیحیت بوده است و ایمان به کلام خدا آموزشهای استادان حق.

«دانش اِکنکار عبارتست از: سفیران روح، بنی، که همان موسیقی خداست، و جیوان موکتی Jivan Mukti آزادی معنوی اینجا و حالا. رهائی کامل در این زندگانی.

«این شش کلمه تمامی تعلیمات سفیران روح را شامل میشود اینها سه حقیقت درخشان هستند که در کنار هم والاترین سیستم مطرح کردن حقیقت را که تا به حال به آگاهی انسان ارائه شده است تشکیل می‌دهند. آنها همانند سه قلهٔ عظیم ساهاسرادال کانوال در تیرکوتی (جهان اثیری) می‌باشد که در کنار هم کوه نور غول‌آسای آن شهر را می‌سازند.

«اینها چکیده طریق سفیران روح هستند که هم چون چراغی تابناک آستانهٔ شاهراه ملکوتی بسوی جهان آنامی لوک را منور

می‌کنند.

«ترتیب این سه حقیقت خدائی توسط قانون الهی تعیین شده است. بر حسب اتفاق نبوده است که این نظم شکل گرفته و نمی‌باید در ترتیب آن دستکاری شود یا تغییر ایجاد شود. نخست، سفیر روح قرار دارد، چون او گورو و استاد است، دوم، بنی یا کلمه، و سوم جی وان موک‌تی Jivan Mukti.

«مردم همه در جستجوی رستگاری هستند. لکن رستگاری که من از آن سخن می‌گویم در کلام و در قانون از آنچه در ذهن بشر شکل گرفته بسیار متفاوت است. آن رهائی که سفیران روح عرضه می‌کنند، آزادگی از چرخ گردون هشتاد و چهار است، رستگاری از تمامی ناخوشیهای زندگانی فانی و میرا، و قابلیت رفت و آمد در میان تمامی جهانهای نظام هستی، به اراده.

«این آزادی معنوی است!

«ایمان کورکورانه مذاهب هرگز به درد بشر نمی‌خورد. انجمن‌های مسیحی، همانند صاحب منصبان مسلمان، بودائی و ادیان دیگر طی قرون پنجم تا هشتم پیروان عرفان را که معتقد به تناسخ و پیشتازان دانش اسرار بودند منکوب کردند و ایمان کورکورانه به پایه‌گزاران مذاهب خود را وجه اصلی و بالاترین مبحث موضوعات دینی خود قرار دادند. به آرامی و تدریجاً انرژی ادیان به سمت جهان فیزیکی منحرف شد و همان روش‌های پویش استدلالی و تجربی دانش فیزیکی که در ظاهر از دانش معنوی جدا شده بود به عارفین شرق یاری داد تا بتوانند دانش معنوی و عرفانی را دوباره پایه‌گذاری کنند.

«تفاوتی اساسی بین این دو دانش وجود دارد که بایستی هنگامیکه روش‌های علمی را در تکنیک‌های روحانی به کار می‌بندیم آن را در نظر داشته باشیم. دانش سوگماد، خدا، فقط دارای یک منظور است، ارائهٔ فرصتی که در آن روح می‌تواند برای رسیدن به واقعیت غائی، کلمهٔ خدا، یا حقیقت یاری شود.

«بشر آزاد است که هر روشی که آرزو دارد جهت دست یابی به این هدف انتخاب کند، می‌خواهد روشی باشد، به طور خالص روحانی در مسیری مذهبی و زندگی از خود بی خود یا طریق سفیران روح که کوتاهترین راه را برای رسیدن به اقیانوس متعال عشق و رحمت پیشنهاد می‌کند.

«راه، راه درازی است مگر اینکه جستجوگر به تصادف یا کشش اشتیاق شدید روح، خود را به محضر سفیر روح زنده‌ای برساند. اگر او روشهای دیگری برای دست یابی به اقلیم بهشتی عشق و رحمت انتخاب کند در پهنهٔ ابدیت درون گرداب تناسخ بگردش در خواهد آمد تا روزی فرار رسد که با سفیر روحی ملاقات کند.

«تلاشی که او در جهت کسب آزادی کرده است کاملاً به هدر نخواهد رفت چون همان تلاش است که به او کمک می‌کند به سفیر روحی نزدیک‌تر شود. هر قدمی که شخص در طریق کمال برمی‌دارد او را به فرزندی الهی نزدیک‌تر می‌کند. همانند شهدی که در باطن هر گل مالاً زنبور را به سوی خود می‌کشاند.

«بدون کمک یک سفیر هیچ بشری هرگز نمی‌تواند به رهائی همیشگی از چرخ مرگ و تولد دست یابد. این بازی ابدیت می‌باید

هم چنان برقرار باشد تا روزی که کارمای نیک او برایش استحقاق ملاقات یک سفیر را فراهم کند.

«چرا؟

«چون این سه حلقه از زنجیرطلائی آزادی معنوی می‌بایست یکی پس از دیگری گشوده شود. تو نمی‌توانی به جریان صوتی دست یابی بدون اینکه سفیر روحی تو را بدان وصل دهد و آزادی روحانی هم بدون کلمه، جریان صوتی حیات، قابل دست‌یابی نیست. پس اول می‌باید با استاد ملاقات کنی.

او به تو کمک خواهد کرد تا اتصال تو با صدای مقدس الهی برقرار شود. این از هیچکس دریغ نشده است چون هر آنکس که به سوی سفیر روحی می‌آید این آمادگی را دارد وگرنه در مسیر این استادان بزرگ واقع نمی‌شد.

«تو ابتدا می‌باید یک سات گوروی حقیقی را بیابی که همان سفیر روح است، مأمور خداوند، کسی که می‌تواند نوسانات تو را با کلمه، جریان صوتی، کوک کند، سپس خود را بدان بسپاری. از آن به بعد این جریان شخص را به پیش و به بالا می‌راند و تا اوج آزادی روحانی پرواز می‌دهد. هنگامیکه از سرحدات جهانهای افلاک بگذری و به اقیانوس حقیقی عشق و رحمت وارد شوی از آزادی کامل برخورداری و می‌توانی به میل و اراده از همه مرزهای جهانها از پائین‌ترین تا والاترین بگذری.

«این آزادی معنوی است.

«سفیر روح یقین حاصل می‌کند که چلا آمادگی دارد تا امین دانشی باشد که در اثر سفر به جهانهای بالا به وی سپرده میشود.

این یک لازمه است به دلیل قدرتی که در این روند برای چلا حاصل می‌شود.

«ارتباط موزون بین این دانش و ارزشهای اخلاقی وجه‌تمایزی است که این علم و آموزشهای اسرار را که در واقع روش‌های نهائی است که از یک استاد به دیگری تفویض می‌شود، از سایر نظامها جدا می‌کند. این اسرار چه در قالب کلام دهان به دهان و چه در عبارت مکتوب باشد بترتیبی از سمبل‌ها و واژه‌ها سود می‌جوید که برای آنکس که قابلیت جذب معنای آن را نداشته باشد قابل درک نیست.

برای مثال، آیا کسی می‌داند برگهای علف [Leaves of Grass] نوشته ویتمن [Whitman] یک رسالهٔ آسمانی است؟ البته که نه! چون بشر کرمی است که بر روی شکمش می‌خزد تا روزی که بنی در او بیدار شود و چون عقاب در آسمان اوج گیرد.

«و آیا کسی باور می‌کند که نوشتجات من یک کتاب آسمانی است؟ لکن بشر ماری است که در جستجوی بلعیدن حشرات است تا روزی که ندای بنی در او بیدار شود. آنگاه او را به بلبلی خوش نوا بدل می‌کند.

«در جهان مادی غرب دو اصل هستند که پایه و اساس کامل دانستنی‌های علم فیزیک بشر را تشکیل می‌دهند. یکی تئوری کوانتوم است که دربارهٔ سازمان ماده و انرژی صحبت می‌کند و دیگری تئوری نسبیت انیشتن که در برگیرندهٔ مفهوم مدرن زمان، مکان و جهان هستی است، حقیقتاً دانشی بس محدود.

«بشر دارد می‌آموزد که موانع و سدهائی مشخص در سر راه

او قرار گرفته‌اند که به او اجازهٔ دست یابی به عوالم ماوراء فیزیک را نمی‌دهند. بتدریج بر او معلوم میشود که در ماوراء آنچه تا به حال شناخته است جهانهائی با قوانین فیزیک متفاوتی هستند که در آنها قوانین و روشهائی که می‌شناسد بی‌ارزش می‌باشند.

«ماده چیزی جز انرژی متراکم نیست و از امواج الکتریکی بنا شده است که از قلب خدا سرچشمه می‌گیرند. این امواج انرژیهای نورانی و صوتی هستند که همان بنی میباشد، کلام خدا، چون همه چیز از کلمه تشکیل شده است.

پس همه در خطا هستند!

بشر هیچ نمی‌داند!

خدایان هیچ نمی‌دانند!

«پس کیست که چیزی می‌داند؟ سفیران می‌دانند ـ خداوند دانش را به این فرزندان والامقام خویش می‌سپارد. آنهائیکه به جهانهای پائین می‌آیند تا آنرا با کسانی که در جستجویش هستند سهیم شوند.

«بعد از اینکه همهٔ آنچه به امانت به آنان سپرده شده است تحویل دادند، به این طبقه می‌آیند و در اینجا سکنی می‌گزینند، چون در قالب بشر دیگر چیزی از دست آنها بر نمی‌آید و جای دیگری نیست که به فعالیت بپردازند، کسی هم نیست که بخواهند با او سخن بیشتری دربارهٔ کلام خدا داشته باشند. جائی برای رفتن ندارند. این چنین است که تو می‌توانی بگوئی اینجا جهانی است که در آن «ناجیان در برزخ‌اند.

«اگر در این اطراف جستجو کنی می‌توانی بسیاری از آنها را

بیابی: قدیس یوحنای مصلوب، بودا، سن پاول، حافظ، جلال‌الدین رومی، راما، ویشنو، و صدها خدا مرد دیگر. بسیاری در اینجا هستند که تو حتی نام آنها را نشنیده‌ای و هیچکس در زمین نمی‌داند که چنین ارواحی حتی زمانی زندگی می‌کرده‌اند. خدای مکزیکی‌ها، کوئت‌زا کوآلت Quetzaquatl را به خاطر می‌آوری؟ او اینجاست. او فقط یکی از آنهاست. بسیاری دیگر در اینجا بسر می‌برند.

«به چه علت آنان در اینجا گرد آمده‌اند؟ اینجا به منزلهٔ خانهٔ آنهاست. آنها در نزدیکی اینجا زندگی می‌کنند، پشت این سینه‌کش پهناور در خانهٔ سفیران روح. آنها قوانین جهانهای کیهانی را وضع می‌کنند و مراقبند که همه چیز مطابق خواست خدا منظم باشد.

«آنها مثل انسانها در زمان زندگی نمی‌کنند. شاید روزی ربازارتارز تو را به آن شهر اسرارآمیز ببرد، اما نه در این سفر.

«بشر این حق را دارد که اعمال خود را آزادانه انتخاب کند، اما او می‌باید که هر عملی را با عکس‌العملی مساوی و متضاد آن به تعادل در آورد تا بیاموزد که قانون خدا باید اطاعت شود. این قانون، یک قانون خداست و قابل نقض نیست.

«تمام مقصود زندگی در این است که بیاموزیم چگونه خدا را در حقیقت و قانون متجلی کنیم. درس دشواری است، لکن بشر خود با نادانی از قانون آن را برای خود مشکل می‌کند. هم چنانکه بشر با شناختن خدا درون خود، مقصود و قانون را می‌شناسد، زندگیش زیباتر و زیباتر میشود و با تجلی قدرت خدا خود از قدرت بیشتری برخوردار میشود.

«قدرت بشر در دادن است. او می بایست بیاموزد که ایثار کند، همانطور که طبیعت (یا خدا) می‌دهد. هر نیمه‌ای از موج بنی تا ابد به نیمهٔ دیگر می‌دهد تا دوباره نیمه دوم به نیمه اول باز دهد. خدا همواره از قالب‌های بی‌شمار شکفته می‌شود تا بیشماران دوباره در قالب یکی بسته شوند. هر چیزی مجاب است که این قانون کیهانی خدا را اجابت کند.

«پس بشر می‌باید که این اصل خدائی را فراگیرد: دادن بین نیمه‌های متضاد و جابه جا شدنی هر موج نوسان به منظور تکرار کردن اصل دادن. این قانون جریان صوتی قابل شنیدن حیات است، قانون بنی، یا کلمهٔ خدا، و همهٔ چیزها، همهٔ وجودها باید این قانون را متجلّی کند.

«صفت و نشان ویژهٔ موجهای جریان صوتی اینست که آنها همواره جایگزین هم میشوند یکی می‌رود و یکی می‌آید، یکی به سوی بیرون و دیگری در جهت درون. این تقسیم نور (یا در واقع صوت) به آنچه در ظاهر دو گونه می‌نماید در کالبد کیهانی خدا به واسطهٔ موجهای الکتریکی حامل دو نور متضاد از متن ایستا و ساکن دریای کلمهٔ خدا بیرون می‌جهند، درست همانگونه که امواج آب از متن ساکن اقیانوس پدید می‌آیند.

«تغارها به سیتغ و سیتغ‌ها به تغار بدل میشوند. مادامی که این کیفیت جایگزینی به تناوب تکرار میشود،امواج، جابجائی خود را ادامه می‌دهند. هنگامیکه شن ساحل این کیفیت موزون جابجائی متعادل را چون مانعی می‌شکنند. عدم تعادل در موجها انباشته میشود و خود را چون تازیانه‌ای به ساحل می‌زنند.

«همین اتفاق در جهانهای درون هم می‌افتد، یعنی امواج نامتعادل جریان صوتی با جّو نواحی، مکانها و جهانهای درون تصادم می‌کنند.

«ضربان نبض خدا، رقص آونگ هستی، دم و بازدم تمامی چیزهای زنده، همه و همه نمایشگر قانون واحد الهی تعادل متوازن جابجائی است که بر جریان صوتی بنا شده است. هر تخلفی از این قانون در ضربان قلب انسان، یک جهان، چه فیزیکی و چه فلکی، بقاء آن چیز را به خطر می‌اندازد. اما جائی که این تعادل ریتمیک و موزون بین دو قطب متضاد انبساط و انقباض برقرار باشد، زندگی بشر و حیات کیهانها به حداکثر کارائی خود می‌رسد.

«معهذلک، نافرمانی بشر از این قانون نمی‌تواند موجب شود که در تعادل حیات بشر در تمام طول سفرش اختلالی ایجاد شود، چون هر حرکت نامتعادل او باید مآلاً به تعادل منجر شود. تمام طوفانهای جهان نمی‌توانند تعادل زمین را مختل کنند، چون تعادل در کل هستی نمی‌تواند بر هم زده شود. زمین در مدار متعادل خود با آنچنان دقت و ظرافتی ادامه به حرکت خواهد داد که موقعیت دقیق آن تا هزارم ثانیه قابل محاسبه است.

«حالا میفهمی؟

«بشر در مسیری قرار دارد که به هدفی آسمانی منجر میشود، یکی شدن با خداوند همهٔ چیزها، و به هیچ ترتیب نمی‌تواند از مدار ثابتی که او را مآلاً به مقصد باشکوهش در بهشتهای برین می‌رساند خارج شود.

«فضای خالی جهانهای فلکی در پیوند با زمان خالی نشانگر

اقالیم معنوی است. جهانهائی که نمی‌توانند از نقطه نظر دانشمندان بشر تعریف و مورد بررسی قرار گیرند، چون بصیرت او تا بدان حد شکفته نشده است که حضور جهانهائی را که نه در فاصله چندین سال نوری از او، بلکه بلافاصله در اطراف او و درون او هستند به ثبت برساند، جهانهائی که تنها واقعیت متشکل آن امواجی هستند از جریان صوتی. آنگاه می‌توانی دریابی که در ورطهٔ این جهان معنوی، تبلور آگاهی فکری، کیهان فیزیکی را پدید آورده است که جزء ناچیزی است از هستی که بشر حیات کوتاه زمینی‌اش را در آن طی می‌کند.

«حالا می‌توانی آسانتر درک کنی چه تفاوتی وجود دارد بین نقطه نظر یک عارف درون گرا که کل زنجیره مادی ـ معنوی را، واقعیت کیهانها را از چشم انداز درون می‌نگرد و یک دانشمند که آن را از بیرون مورد محاسبه قرار می‌دهد. فقط یک سفیر روح که به بالاترین بینش معنوی دست یافته، او که قادرست مغز مکانیکی خود را به سکون وادار کند و بصیرت و فراست ماورائی خود را به ظهور برساند، می‌تواند ببیند که تمام هستی عبارتست از یک تسلسل متری از ابعاد که دانشمندان فیزیکی بتدریج در حال اکتشاف آن هستند. و اینکه تنها واقعیت این هستی فعالیت جریان صوتی و روح خداست.

«از آنجا که روح الهی تنها واقعیت میباشد، مطالعه و بررسی آن باید لازم شمرده شود.

«اگر چه بشر در مورد اینکه از کجا باید شروع کند بسیار کم میداند، به نظر می‌رسد ما باید به نقطه‌ای برگردیم که از آنجا

شروع کرده بودیم یعنی جستجوی استاد یا سفیر روح.

«به این منظور بشر باید برای یافتن استاد به کجا رو کند؟

«این بسیار ساده است.

«به درون خود رجوع کن.

«اصلا تعجب‌آور نیست، چون حتی در مورد خاص خودت آیا ربازارتارز بارها به تو ظاهر نشد قبل از اینکه او را در جسم ملاقات کنی؟

«سفیر روح می‌داند چه کسی باید به طرفش بیاید، و شروع می‌کند به آماده کردن روح برای آن ملاقات. این روح بزرگ که تو را بهمراه خود به این تجربه آورده است هفت سال همراه استادش که خود من باشم بود، قبل از اینکه مرا در جسم ملاقات کند. من هم سالها با استاد خودم به همین منوال برخورد داشتم و جلال‌الدین رومی سالها قبل از ملاقات من مرا می‌شناخت.

«این در مورد تمام جستجوگران خدا صحت دارد.

«سه اصل وجود دارد که برای مشتاقان طریق خدا از برترین اهمیت برخوردارند این سه اصل عبارتند از: سفیر روح یا استاد، ملاقات استاد در جهانهای دیگر و به هم چنین در کالبد جسمانی و جریان صوتی.

«نخست او می‌باید سفیر روح را ملاقات کند، لکن بعد از اینکه او به سراغ مرید می‌آید، چلا می‌بایست درست سنگ حضور پیدا کند. این بدان معنی است که او می‌باید با سفیر روح یا استاد مکالمه داشته باشد و به دیسکورسهای او گوش فرا دهد، و خود را از دستور العمل‌ها پر کند. او ممکن است در هیچ اجتماع

۱ ـ دیسکورسها، نام فعلی دُروس آکادمیک شده اِکنکار می‌باشد که هر ماهه یک درس در ←

عمومی مانند مسجد و کلیسا و گردهم آئیهای گروهی حاضر نشود، لکن نکتهٔ اساسی اینجاست که او باید بقدر کافی با گوروی خود تماس حاصل کند تا از حقایق متعال این طریق اطلاعات لازم را کسب کند.

«این عمل جستجوگر را برای وارد شدن به طریق آماده می‌کند. پس از آن او برای تماس زنده با جریان حیات یا کلمهٔ خدا مهیاست.

«پس از این وصل است که رفته رفته جستجوگر به استقلال دست می‌یابد و استاد او را به جهان میفرستد تا برای خود عمل کند. او ممکن است به دیگران آموزش دهد و خود جهانی بر خویش باشد، اما استاد هرگز جانب او را ترک نخواهد کرد، همیشه در آتماساروپ با او خواهد بود. همانطور که پیش از آن هم در طی تمام زندگی همراه او بوده است، به او در مشکلات، سختیها و زیر و زبرهای زندگی کمک می‌دهد.

در قدم آخر او به جستجوگر آزادی معنوی عطاء می‌کند.

«حالا می‌فهمی؟»

← اختیار چلا قرار داده می‌شود تا تمرین کرده در متن زندگی خود قرار دهد. م

۱ ـ گورو، پیر یا مراد و استاد می‌باشد. م